

آلیس ٹورن

مادام کوری



پری کیا نوٹس

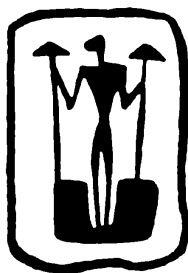
مادام کوری

الیس ثورن

ترجمه پری گیانوش

از انتشارات

خانه کتاب



باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران - نیویورک

**This is an authorized translation of
THE STORY OF MADAME CURIE
by Alice Thorne.**

**Copyright 1962 Grosset & Dunlap, Inc.
Originally published in English in the United States
under the title THE STORY OF MADAME CURIE.**

**Copyright Alice Thorne 1959.
Published pursuant to agreement with
Grosset & Dunlap, Inc., New York, N. Y., U. S. A.**

چاپ این کتاب ، در هزار نسخه به تاریخ خردادماه یکهزار و سیصد و چهل و دو هجری
خورشیدی ، در چاپ مسطح شرکت سهامی افست پایان رسید .
حق چاپ محفوظ است



او حتی در روزهای تعطیل نیز در آزمایشگاه خویش بکار میپرداخت

سرگذشت مادام کزوی

فهرست

۱	مدرسه پنهانی	فصل اول
۹	برج صندلی‌ها	» دوم
۲۱	مدال طلا	» سوم
۳۳	دانشگاه شناور	» چهارم
۴۵	نامه‌ای از برونیا	» پنجم
۵۹	حادثه بزرگ	» ششم
۶۷	نشان درجه يك لیاقت	» هفتم
۷۹	نوزادی به نام ایرن	» هشتم
۹۱	يك كشف شكفت انگیز	» نهم
۱۰۱	رادیوم	» دهم
۱۱۳	يك تصمیم مهم	» یازدهم
۱۲۳	يك سکه برای ایرن	» دوازدهم
۱۳۳	کوشش خواهیم کرد	» سیزدهم

۱۴۵	رؤیائی به حقیقت می پیوندد	فصل چهاردهم
۱۵۵	کوریهای کوچولو	» پانزدهم
۱۶۵	هدیه‌ای از امریکا	» شانزدهم
۱۷۵	نسترن سرخ	» هفدهم

مدرسهٔ پنهانی

اطاق درس بسیار آرام بود . از درون پنجره‌های بزرگ ، درختان بی‌برگ باغ ساکسونی ، که در این هنگام نخستین ریزش برف آنها را سپید کرده بود ، دیده می‌شدند . اما چشمان هیچیک از بیست و پنج دختر خردسالی که با اشتیاق فراوان سرگرم مطالعه بودند از کتابهای تاریخ دور نمی‌شد .

انگیزه این توجه ترس از معلمشان ، مادموازل توپالسکا^۱ نبود ، گرچه او چهره‌ای ساده و رفتاری جدی داشت . اگرچه شاگردانش که او را پشت سر «توپسیا»^۲ می گفتند ، بسیار تحسینش می کردند . چونکه آن سال ، سال ۱۸۷۷ بود ، و آن مدرسه در ورشو پایتخت لهستان قرار داشت .

قسمت وسیعی از لهستان بتصرف روسیه در آمده بود . آموختن تاریخ کشوری که کودکان لهستانی در آن زندگی می کردند و حتی زبانی که با آن سخن می گفتند ممنوع شده بود . اما توپسیا با اینکه روس‌ها در همه جای ورشو جاسوسانی داشتند ، این کار را می کرد .

دسته‌ای از پرتوهای آفتاب رنگ با ختۀ ماه نوامبر بر دخترانی که ردیف به ردیف نشسته بودند می لغزید . همه لباسهای یکسان آبی سیر به تن داشتند و یقه‌های آهاری سفید زده بودند . آفتاب گیسوان دختر کوچکی را که در ردیف سوم بود رنگ طلا بخشیده بود و در میان طره‌هایی که از گیسوان محکم بافته‌اش بیرون زده بود بازی می کرد . ولی ماریا اسکلو دوسکا^۳ ، که مانیا صدایش می زدند اصلاً متوجه نبود . سخت در کتابی که می خواند فرو رفته بود .

ناگهان صدای آهسته زنگی شنیده شد . مانیا با جنبشی به جهان واقعیت باز گشت . بیمناک گوش فراداد . آیا این زنگ علامت خطر بود ؟ آری ! دو زنگ کشدار و دو زنگ کوتاه .

همه سرها بلند شد . دستها شتابناک کتابهای تاریخ لهستان را از

روی میز برداشتند و همهٔ کاغذها را برچیدند. چهار دختر از میان میزها دویدند و پیش بندهاشان را جلو نگه داشتند. کتابها و کاغذها را توی پیش بندها ریختند، و آن چهار دختر از دری که به اتاقهای دانش آموزان شبانه روزی می رفت گریختند.

دختران دیگر باشتاب لوازم خیاطی خود را از توی میزهاشان درآوردند. نخها، سوزن‌ها و قیچی‌ها را روی میزها پخش کردند. با دستهایی که اندکی می لرزید به گل دوزی روی پارچه‌های چهار گوش کوچک پرداختند.

توپسیا آخرین نگاه را به ردیف میزها انداخت. آنگاه کتاب بزرگی را که به روسی چاپ شده بود برداشت.

همین که چهار دختری که رفته بودند کتابهای لهستانی را پنهان کنند، در حالیکه می کوشیدند نفس نفس نزنند، به جاهای خود برگشتند، در بیرونی باز شد.

هورنبرگ ۱ بازرس، که از طرف روس‌های مدارس ملی ورشو این سمت را یافته بود، به درون آمد. مردی بود فربه و تنومند که او نیفورم تن چسب زرد و آبی به تن داشت. موهای کوتاه زده‌اش دورسر گلوله مانند و صورت گوش‌تالود او حاشیه ای رسم می کرد. و هنگامی که مانیا چشمان سرد و سخت او را از پشت شیشه‌های ضخیم عینکش دید از ترس و نفرت حالش دگرگون شد.

مادموازل سیکورسکا ۲، مدیر مدرسه هم با بازرس آمده بود.

سیکورسکا همچنانکه به معلم و شاگردان می‌نگریست ظاهری آرام داشت . ولی در باطن بسیار مضطرب و نگران بود . چون برای آگاه کردن کلاس از ورود بازرس فرصت چندانی نیافته بود .

لیکن بازرس که در فاصله میزها قدم برداشت و در بعضی از آن‌ها را بلند کرد ، چیزی در داخل آن‌ها نیافت . و دستهای کوچک دختران که پارچه‌های چهار گوش گل دوزی را نگه‌داشته بودند در این هنگام دیگر نمی‌لرزیدند . موقعی که توپسیا با حالتی آرام هورنبرگ بازرس را دعوت به نشستن کرد ، بیست و پنج دختر ساکت نشسته بودند .

توپسیا چنین توضیح داد : « آقای بازرس ما در هفته دو ساعت خیاطی داریم . من همانطور که بچه‌ها سرگرم کارند برایشان کتاب می‌خوانم . »

هورنبرگ بازرس پرسید : « خوب ، این هفته برای آن‌ها چه می‌خوانده‌اید ، خانم ؟ »

توپسیا کتاب را بالا گرفت و گفت : « افسانه‌های روسی . »
بازرس با غرغر گفته‌اش او را تصدیق کرد . آنگاه گفت : « بسیار خوب ، حالا بد نیست از یکی از شاگردان شما سؤال بکنم . »

قلب مانیا به تپش افتاد و او کوشید خودش را پشت میزش کوچکتر نشان دهد .

با دلهره پیش خود گفت : « خدایا ، خدایا ، خدایا نگذار من باشم . » ولی می‌دانست که او خواهد بود . با اینکه مانیا ده سال بیشتر نداشت و دو سال از دختران دیگر کلاس کوچکتر بود ، بهترین شاگرد بود و

به زبان روسی بسیار خوب سخن می گفت .

توپسیا آرام گفت: « مانیا اسکودوسکا ، لطفاً بلند شو . »

مانیا بی آنکه چیزی بگوید از جایش برخاست ، اما مضطرب بود و می کوشید که نلرزد . چنان در خود احساس گرما می کرد که می ترسید چهره اش برافروخته شده باشد .

هورنبرگ با زرس با لحنی خش گفت: « دعای ربانی را به زبان روسی از بر بخوان . »

مانیا با صدای آرام ، در حالیکه می کوشید احساساتش برور نکند ، دعا را بدون درنگ خواند .

بازرس گفت: « حالا افرادخاندان سلطنتی روسیه را نام ببر . »
« علیا حضرت ملکه ، و الاحضرت تزارویچ الکساندر ۱ ،
والاحضرت گرانند دوک . . . »

هورنبرگ سخن او را قطع کرد « کافی است ، حالالقب مرا بگو . »

مانیا جواب داد: « وی سو کو رودیه »^۲

بازرس اندکی سینه اش را به جلو آورد .

پرسید: « حالا بگو به بینم فرمانروای ما کیست ؟ »

رنگ از چهره مانیا پرید ، و چشمان گود افتاده و کبودش پیش از آنکه او پلکهایش را پایین بیاورد ، خشم آلوده برقی زد . دهانش را گشود اما کلمه ها بر زبانش نیامد .

بازرس روسی ابروان در هم کشید و گفت: « خوب ، لهستانی



وطن پرست کوچولو ، پس تو نمی خواهی بگوئی چه کسی بر ما
فرمانروائی می کند . جواب بده ! »

مانیا به خود فشار آورد ، اما سرانجام نتوانست جلو لرزش
صدایش را بگیرد . گفت : « اعلیحضرت الکساندر دوم ، تسار همه
روس ها . »

هورنبرگ همچنانکه از روی صندلی برمی خاست باغرغر گفت:
« همینطور است . خوب ، خانم سیکورسکا ، حالا بد نیست یکی از
کلاسهای دیگر شما را ببینم . »

خانم سیکورسکا گفت : « خواهش می کنم ، آقای باررس . » واو



را به طرف دری که به پاگرد پلکان بازمی‌شد، راهنمائی کرد. بازرس بی آنکه نگاهی به پشت سر خود بیندازد، دنبال او رفت. هنگامی که در کلاس بسته شد، نفس راحت از سینه دختران که مانند مجسمه‌های سنگی نشسته بودند، بیرون آمد. بار دیگر جنب و جوش آغاز کردند.

خانم توپالسکا بد مانیا که به جای خود برگشته بود و سست حال پشت میزش نشسته بود، نگریست. به نرمی گفت: «مانیا، بیا اینجا.»

مانیا برخاست و به طرف میز آموزگار رفت. چهره ساده توپسیا رنگ غرور و ترحم گرفته بود. بی آنکه سخنی بگوید دخترک را در آغوش گرفت و او را بوسید.
مانیا به گریه افتاد.

برج صندلای‌ها

هنگامی که مدرسه تعطیل شد ، مانیا و خواهرش
هلا ۱ به اطاق رختکن دویدند تا نیمتنه‌های
ضخیم و شال‌هایشان را بردارند . هلا دو سال از
مانیا بزرگتر و بسیار زیبا بود .

هلا همچنانکه شال سرخ روشن خود را روی
گیسوان درخشانش می‌پیچید ، گفت : « امروز
خوب رفتار کردی . اما در وهلهٔ اول می‌ترسیدم

که از جواب دادن به بازرس خودداری کنی .
 مانیا چکمه‌هایش را بر زمین کوبید و با لحنی تند گفت: «جرأت
 نمی‌کردم خودداری کنم . اما نمیدانی چقدر از صورت چاق و خوک
 ماندش متنفرم !»

هلا شادمانه گفت: «حاضری؟ پس بیا برویم. نباید عمه لوسیا^۱
 را منتظر بگذاریم.»

خانم اسکودوسکا ، مادر زیبای این دو کودک، سخت بیمار بود،
 و عمه لوسیای وفادار معمولاً برای آوردن آنها به مدرسه می‌رفت .
 اکنون در برف نزدیک پله‌ها منتظر ایستاده بود . هلا ، با حرفهای
 هیجان آمیز زیادی که درباره آمدن بازرس داشت به طرف او
 دوید . مانیا که هنوز منقلب و غمگین بود با گامهای آهسته‌تر دنبال
 آنها رفت .

عمه لوسیا نگاهی به دخترک خاموش انداخت و با خوشروئی
 گفت: «بچه‌ها ، دلتان می‌خواهد بیایید به ویستولا^۲ و به من کمک
 کنید برای زمستان سیب سوا کنیم؟»

هلا شادمانه و با صدای بلند گفت: «وای ، چه خوب ! چه خوب !
 عمه لوسیا ، می‌گذارید من سیب سوا کنم ؟ هان ، می‌گذارید ؟»
 مانیا با کمرویی پرسید: «من هم سوا کنم؟» اکنون چشمان کبود
 او می‌درخشید .

عمه لوسیا گفت : « البته ، هر دوی شما می‌توانید سیب بچینید.

خوب ، حالا بیایید تند برویم . امروز هوا خیلی سرد است . گذشته از آن می‌خواهیم سری به‌نمازخانه‌بزنیم و برای خواهر عزیزتان ، زوزیا^۱ دعائی بخوانیم .

زوزیا ، بزرگترین خواهر آنها دو سال پیش مرده بود . مانیا که کوچکترین بچه‌خانواده بود ، فکر نمی‌کرد که هرگز کسی در دنیا بتواند قصه‌هایی به زیبایی و شیرینی قصه‌هایی که زوزیا می‌گفت ، بگوید . دخترک با اینکه هنوز هلا ، برادرش ژوزف^۲ ، و خواهر محبوبش برونیا^۳ را داشت ، دلش برای زوزیا بسیار تنگ می‌شد . دو خواهر که کیف‌هایشان از سرشان‌ها آویزان بود و تاب می‌خورد ، باعمه خود تند از میان باغ ساکسونی گذشتند . وارد بخش قدیمی ورشو شدند .

در اینجا برف بام‌های بلند و نوک تیز را پوشانده بود و نماهای سنگی خاکستری رنگ را که کنده‌کاری استادانه‌ای داشت با آویزهای سپید آراسته بود . آن سه به‌نمازخانه‌مریم مقدس آمدند و از پله‌های سنگی سرخ قدیمی و ناصاف بالا رفتند .

مانیا درون کلیسا نزدیک خواهر و عمه‌اش زانوزد و برای آرامش روح زوزیا دعا خواند . آنگاه دعای دیگری بر لب آورد و از خدا خواست که نگذارد مادرش بمیرد . اما باطناً می‌دانست که خدا ممکن است این دعا را مستجاب نکند .

باز در هوای سرد بعد از ظهر با احتیاط از پله‌های لیزی که



به آنان گفت: «اگر سیب پوسیده دیدید، بیندازید آوی رودخانه.

به طرف رود ویستولا می‌رفت پایین آمدند .

هلا به دو قایق دراز و باریک که بر آب زرد فام می‌چرخید اشاره کرد و شادمانه گفت: «سیب‌ها ، سیب‌ها !» قایق‌ها از سیب‌های سرخ براق‌پر بود .

عمه لوسیا گفت: «خیلی خوب ، بچه‌ها ، بروید و به صاحب قایق این طرف موج‌شکن بگویید می‌خواهید سیب‌های خودتان را سوا کنید. ومواظب باشید که سفت‌ترین آنها را انتخاب کنید. »

مانیا وهلا جست و خیز کنان نزد مردی که در کنار قایق جلوتر ایستاده بود رفتند . مرد با اینکه بالاپوش گرم به تن داشت برای رفع سرما دستهایش را در هوا تاب می‌داد . زنبیل بزرگی به دختران دادو آن دو سرگرم کار شدند . مرد با خوشرویی به آنان گفت: «اگر سیب پوسیده دیدید بیندازید توی رودخانه . »

بچه‌ها به زودی زنبیل را با سیب‌های سرخ قشنگ پر کردند . هر کدام يك دانه سیب بر داشتند تا در راه خانه بخورند . آنگاه عمه لوسیا حق قایقران را پرداخت و زنبیل پراز سیب را به دست پسرک‌ژنده پوشی که در آن نزدیکی ایستاده بود ، سپرد بعد سکه‌ای به او داد و گفت که زنبیل را به خانه اسکلو دوسکی در خیابان کار ملایت (۱) ببرد. هنگامی که عمه لوسیا ودختران برادرش به خانه رسیدند ، پسرک آمده و رفته بود. ساعت پنج و موقع صرف چای بود. اطاق ناهارخوری شلوغ بود ، چون غیر از پروفور اسکلو دوسکی و خانواده‌اش ده

شاگرد شبانه روزی هم در آنجا بودند .

مانیا روزهای پر آرامش و نشاط آمیزی را که آنها در خانه ای بزرگ و ساکت و بدون شاگرد شبانه روزی می زیستند ، به یاد آورد و آه کشید . اما آن روزها پیش از شکراب شدن میان پروفیسور اسکلود-وسکی و مدیر مدرسه روسی که او در آنجا فیزیک تدریس می کرد ، بود . اکنون حقوقش را کم کرده بودند و او ناگزیر بود که برای درآمد کافی معاش خانواده اش شاگرد شبانه روزی به خانه بیاورد .

مانیا و هلا چکمه های برف گرفته خود را از پا در آوردند و نیمتنه ها و شال های شان را در پستوی سرسرا آویختند . بعد هلا به دیگران که گرد سماور جوشان نشسته بودند پیوست . لیکن مانیا اول پاورچین پاورچین از سرسرا به اطاق مادرش رفت . با دقت در را باز کرد . به مادرش که با چشمان بسته در رختخواب دراز کشیده بود نگاه انداخت و پیش خود گفت : « مامان خواب است . نباید بیدارش کنم . » با احتیاط ، بطوری که در صدا نکند آن را بست و پاورچین پاورچین به طرف دیگر سرسرا برگشت . موقعی که به اطاق ناهار خوری رسید میز دراز چوب ماهون را دور زد و به جایی که پدرش نشسته بود رفت .

استاد که چشمانش با افتادن به چهره کودک محبوبش روشنی گرفت ، گفت : « آه ، مانیای کوچک من - ناقلا ، امروز رنگ به گونه های ت آمده . خوشحالم . این اواخر خیلی رنگ پریده بودی . » مانیا همچنانکه پدرش را در آغوش می گرفت گونه سردش را

به گونه‌ او فشرده .

گفت: «بابا ، ما برای گرفتن سیب به ویستولا رفتیم. لب رودخانه هوا خیلی سرد بود ، اما سیب‌ها خیلی قشنگ بودند . »

پدرش گفت: « بیا ، اینجا پهلوی من بنشین و یک چای داغ بنخور . به زودی گرم می‌شوی . »

استاد اسکودوسکی کوتاه قامت و چاق بود . لباسهای همیشه مرتب و گفتارش دقیق و روشن بود . ریش کوتاه جو و گندمی داشت و چهره‌اش همواره نسبتاً موقر و جدی می‌نمود . اما با اینکه اغلب عبوس به نظر می‌آمد قلبی نازک و مهربان داشت .

وقتی که همه چایشان را تمام کردند ، استاد از جا برخاست و گفت: « بچه‌ها ، حالا موقع مطالعه است . »

پسرها دست جمع از اطاق ناهار خوری بیرون آمدند و به اطاقهای خود رفتند . به زودی صدای آنها که با من من ، زیر لبی یا . فریاد درس می‌خواندند ، بلند شد .

در آن ضمن نوکری اسباب چای را از روی میز بزرگ چوب ماهون برچیده بود . استاد اسکودوسکی و کودکش نیز برای مطالعه نشستند . مانیا پهلوی خواهرش بروینا که سه سال از او بزرگتر بود جای گرفت . ژوزف ، برادر چهارده ساله آنها نفس نفس زنان به درون اطاق آمد . او به چای خوردن نرسیده بود ، اما می‌دانست که اگر برای خواندن درسهایش دیر برسد ، پدرش ناراحت خواهد شد .

هلا که پهلوی هنریتا ۱ ، دختر عمه لوسیا نشسته بود آهسته در گوش او چیزی پیچ پیچ کرد . هنریتا توی لب خندید . با آرنج به برونیا که پهلوی او نشسته بود اشاره ای کرد و همان حرف را آهسته در گوش او گفت . برونیا به مانیا که مطالعه را شروع کرده بود نگریست . دهانش را باز کرد تا بدون صدا کلمه « بعداً » را ادا کند .

هلا که چشمانش برقی شیطنت آمیز داشت سرش را جنباند و کتاب خود را گشود . خواندن افعال لاتین را با صدائی رساو زنگ دار آغاز کرد . مانیا بی آنکه چشمانش را از روی صفحه کتاب بردارد شست . هایش را روی گوشه‌هایش گذاشت تا صدای هلا او را ناراحت نکند . اما به زودی دستهایش پایین آمد ، چون به اندازه‌ای در عمق مطلبی که می‌خواند فرو رفته بود که دیگر صدای هلا را هم نمی‌شنید .

هلا با پیچ پیچی بلند گفت: « حالا ! »

سه دختر آهسته از پشت میز برخاستند ، و به روی هم گذاشتن صندلی‌ها پرداختند . اول يك صندلی رویه مخملی پشت سر مانیا قرار دادند . بعد يك صندلی راست بر داشتند و بر سر آن نهادند .

استاد اسکلودوسکی يك لحظه پیش از اطاق بیرون رفته بود ، و ژوزف هم فقط پوزخند زنان تماشا می‌کرد . به زودی در پشت مانیا برجی بلند و لرزان از صندلی‌ها نمودار شد . يك جنبش مانیا کافی بود که این برج لرزان را فرو بریزد .

هلا موقعی که تقریباً نیم ساعت گذشته بود با بیتابی پیچ پیچ کرد:

« هیچ وقت سرش را بلند نخواهد کرد؟ » مانیا سرانجام فصلی را که می‌خواند به پایان رساند و روی صندلی خود راست نشست. ترق تروق صندلی‌ها با صدای زیاد فرو افتاد.

هلا، برونیا، و هنریتا با شادی و سرور بانگ بر آوردند. مانیا به اطراف نگاه کرد و به صندلی‌ها که اینجا و آنجا افتاده بود خیره شد. هلا به پشت يك صندلی دسته‌دار بزرگ که واژگون شده بود دوید تا اگر مانیا خواست او را بگیرد و قلقلك بدهد در امان باشد لیکن مانیا خشمگین نبود. به هلا و دختران دیگر نگاه کرد و آرام گفت: « کار احمقانه‌ایست. »

دختران بزرگتر احساس تحقیر کردند. به نظر می‌آمد که شوخی آنها بیمزه از آب درآمده بود.

مانیا همان لحظه حقه‌ای را که دختران دیگر در مورد او به کار برده بودند فراموش کرد. چون به گوشه‌ای ناهار خوری که پدرش وسایل درس فیزیک را نگاه‌میداشت رفته بود.

در يك قفسه شیشه‌دار براق ترازویی کوچک، لوله‌های آزمایش، سنگها و نمونه‌های فلزی کوچک و يك آونگ مطلقا قرار داشت. استاد زمانی این اشیاء را در ساعات درس فیزیک به کار می‌برد تا چگونگی قوانین طبیعت را نشان دهد.

اما اکنون دولت روسیه او را از آموختن طرز استعمال این لوازم به شاگردان باز داشته بود. از این رو اسباب درس فیزیک در قفسه شیشه‌ای خانه به‌جای مانده بود، و برای علاقه و توجه مانیا سرچشمه‌ای



ساعتها در آنجا می‌ایستاد و به درون قفمه شیشه‌ای خیره می‌شد.

پایان ناپذیر بود . ساعتها مانند اکنون در آنجا می‌ایستاد و به درون قفسه شیشه‌ای خیره می‌شد چنانکه گفتمی آن قفسه گویی است بلورین که او آینده‌اش را می‌تواند در آن بخواند .

مدال طلا

« برونیا ، تو اوراق مرا ندیده ای ؟ »

« برونیا ، امشب برای رقص من چه لباسی

پوشم ؟ »

« برونیا، ممکن است لطفاً فکل مرا گره بزنی؟ »

برونیا که اکنون دامنی بلند پوشیده بود و

گیسوان طلائیش را بالای سرش کپه کرده بود ،

همینکه ژوزف، هلاومانیا همه باهم به سخن گفتن

آمدند ، خنده اش گرفت . فکل مانیا را روی

پیراهن قرمز تیره‌اش گره زد. آنگاه دسته کاغذها را که درست جلو چشم ژوزف بود برداشت و بدست او داد.

گفت: «خوب، حالا همه‌تان بنشینید و صبحانه‌تان را بخورید. ساعت از هشت هم گذشته.»

همینکه دور میز نشستند، بروینا نگاه مادرانه‌ای به هر يك از آنان انداخت. ژوزف در این هنگام هجده سال داشت و لباس رسمی دانشگاه ورشو را که در آنجا درس پزشکی می‌خواند، پوشیده بود. هلا هنوز لباس آبی سیر مدرسه خانم سیکورسکا را به تن داشت. لیکن مانیا، که از همه کوچکتر بود، لباس سرخ تیره دبیرستان روسی را پوشیده بود.

برونیا خندان به هلا گفت: «چون توفقط یکدست لباس مهمانی داری، دیگر مسئله این که امشب چه پوشی پیش نمی‌آید.»

با اینکه استاد هنوز به شاگردان شبانه روزی درس می‌داد، وضع مالی آنان خوب نبود. اما خانه خیابان لشن ۱، که از هنگام مرگ مادرشان در آن می‌زیستند، آنقدر بزرگ بود که بتوانند دور از شاگردان شبانه روزی اطاقهایی مخصوص خود داشته باشند.

ژوزف به مانیا گفت: «لطفاً کره را بده به من. امروز نباید دیر برسیم. صبح امتحان داریم.»

مانیا همچنانکه کره را به او می‌داد با غرغر گفت: «نمی‌فهمم چرا دخترها نباید به دانشگاه بروند. مثلاً همین بروینا پارسال بانمره‌های

عالی دبیرستان را تمام کرد . او از همه ما باهوش تر است . و دلش هم می خواهد دکتر بشود . «

برونیا تبسم کنان گفت: « مهم نیست مانیا. شاید يك روز بخت من هم یاری کند . از این گذشته که را داریم که از پدر و همه شما مواظبت کند؟ خودت می دانی چه کلفتهای وحشتناکی داشته ایم . «

هلا با حالتی جدی که غیر منتظره بود، گفت: « ولی مانیا راست می گوید . برای تو خوب نیست برونیا . «

ژوزف هم وارد صحبت شد « نه ، برونیا ، با هوش سرشاری که تو داری هیچ تعجب نمی کنم اگر دانشجوی دانشگاه سوربن ^۱ پاریس بشوی . «

برونیا آه کشید ، اما چشمانش می درخشید. گفت: « این همان جایی است که آرزو دارم بروم . هم پسرها را می گذارند آنجا درس بخوانند هم دخترها را . من می توانم بهترین تحصیلات دنیا را آنجا بکنم . « چابکانه از جا برخاست . « خوب ، موضوع این است که ما پولش را نداریم . تا من میروم ناهارها را بیندم صبحانه تان را تمام کنید . «

مانیا که صبحانه اش را تمام کرده بود ، دنبال خواهرش به آشپزخانه رفت . باو گفت: « من کمکت می کنم . « و رفت که سردلکی (۲) بیاورد . سردلکی سوسیس خوشمزه لهستانی است که او و هلا در موقع تنفس ساعت یازده می خوردند .

برونیا گفت: « من ساندویچ نان و کره را درست کرده ام . جانم،

توسیب‌ها را هم بگذار و کیف‌ها را ببند . «

مانیا از بستن دو ناهار فارغ شد و خرده نان‌ها را جاروب کرد .
این خرده‌ها را معمولاً برای کبوترهای توی حیاط می‌ریخت .

شادمانه گفت: « چه روز قشنگی است . بهتر است عجله کنم ، و
گر نه کازیا بدون من خواهد رفت . »

اکنون ساعت هشت و نیم شده بود و ژوزف هم بدانشکده رفته
بود . هلا به آشپزخانه دوید ، کیف ناهارش را برداشت و به مدرسه
رفت .

مانیا هم ناهارش را توی کیفش جا داد و در حالیکه از پله‌ها
پایین می‌آمد ، گفت: « خدا حافظ برونیا . » هنگامی که از خانه بیرون
رفت ، دوسه تن از شاگردان شبانه روزی سلانه سلانه به درون آمدند .
مانیا که می‌رفت دوستش کازیا را ببیند تا باهم به مدرسه بروند ،
پیش خود گفت: « پدر بیچاره من ، چقدر کار می‌کند . »

اما احساس اندوه در چنان با مداد ماه مه امکان ناپذیر بود .
مانیا جست و خیز کنان در خیابان لشن پیش می‌رفت . به حیاطی که
در آستانه آن شیر برنزی از شکل افتاده‌ای قراردادش رسید . به حلقه‌ای
که در بینی شیر بود نگاه کرد . حلقه رو به پایین بود . معنیش این
بود که کازیا هنوز از خانه بیرون نیامده است .

مانیا پیش خود گفت: « دو دقیقه صبر می‌کنم ، آنوقت اگر
نیامد مجبورم بروم . »

مانیا می‌خواست حلقه بینی شیر را رو به بالا بکند تا به کازیا بفهماند

که او به مدرسه رفته است ، که دوستش پدپدار شد .
 کازیا پرتزی بور وسکا ۱ و مانیا نزدیک دو سال بود که با هم
 دوست بسیار صمیم بودند. کازیا شاگردی به خوبی مانیا که واقعاً مدرسه



را دوست می داشت نبود . اما هر دو از مسخره کردن معلمان روسی خود
 لذت می بردند . هیچ يك از آن دو هنگامی که الکساندر دوم تزار
 روس ناگهانی کشته شده بود اندوهناك نشده بودند .

همچنانکه دو دختر بازو در بازو در خیابان باریك پیش می رفتند،
 کازیا به مانیا گفت: « مادرم گفت که تو امروز بعد از ظهر برای چای
 به خانه ما بیایی . می خواهد برای تو بستنی شکلاتی درست کند - از

آنهایی که تو دوست داری . «

مانیا گفت: «کازیا، توهم باید امشب به خانه ما بیایی. قرار است برقصند، و حتی اگر تا پانزده سالگی هم نگذارند ما برقصیم، تماشایش لذت دارد.»

در این هنگام وارد میدان ساکسونی شدند. کازیا گفت: «باشد، می آیم. ولی کاش حالا هم می گذاشتند ما برقصیم. همه گامها را بلدیم و...»

مانیا بانگ زد: «وای! کازیا، یادمان رفت به مجسمه تف بیندازیم!»

کازیا گفت: «راست می گوئی، باید برگردیم.» و دو دختر برگشتند و دوان دوان خود را به مجسمه ای که چند لحظه پیش از کنار آن گذشته بودند، رساندند.

بر پایه مجسمه این کلمات نبشته بود: «به یاد لهستانی هائی که نسبت به فرمانروای خود وفاداری کردند.»

چون این سخن در مورد لهستانی هائی بود که به میهن خود خیانت کرده بودند و به وفاداری نسبت به فرمانروای روسی گردن نهاده بودند، مانیا و کازیا نمی شد که از کنار آن مجسمه متفور بگذرند و بر آن تف نیندازند.

مانیا گفت: «حالا باید بدویم، و گرنه دیر می رسیم.»

درست سر وقت به دبیرستان رسیدند.

دختران آلمانی، روسی و لهستانی دسته دسته در دهلیز ساختمان

سه اشکوبه بزرگ ایستاده بودند، حرف می زدند و می خندیدند . شادو
بشاش به تازہ واردان سلام گفتند و به درون دبیرستان رفتند .

مانیا خودش را به یکی دیگر از همشاگردانش رساند و گفت :
« ببینم لئونی ! چه شده ؟ »

چشمان آبی لئونی کونیکا از اشک سرخ شده بود، و چهره او
چنانکه گفتمی سراسر شب را نخوابیده است رنگ باخته و خسته به نظر
می آمد .

کازیا هم گفت : « آره ، لئونی ، چه اتفاقی افتاده ؟ »
لئونی آهسته گفت : « برادرم . » و بار دیگر گریه آغاز کرد .
« او . . . او می خواست برضد دولت روس اقدام بکند ، و یک نفر
گیرش انداخت . پلیس روس دستگیرش کرد . و حالا . . . می خواهند
فردا سحر به دارش بزنند . »

رنگ از چهره مانیا و کازیا پرید . همشاگردی گریان خود را
در آغوش گرفتند و خاموش ماندند، چون سخن تسکین دهنده ای نبود
که به او بگویند .

صدای گوش خراش زنگی بلند شد . آغاز درس بود . مانیا از
بالای سر خم شده لئونی به کازیا نگاه کرد و آهسته گفت : « امشب باید
رقص را بگذاریم کنار . »

کازیا سرش را به نشان تصدیق تکان داد. آن شب مانیا و خواهرانش،
کازیا و خواهرش بادوست شکسته دل خویش تا سحر گاه ساعات دردناکی

را گذراندند .

خاطره آن سپیده دم در مانیا چنان اثر کرد که تحصیل در يك مدرسه روسی دیگر برای او لذتی نداشت . لیکن ماهها از پی هم گذشتند ، و سرانجام در ژوئن سال ۱۸۸۳ روز فراغت از تحصیل فرا رسید .

تالار سخنرانی گرمای خفه کننده‌ای داشت . عطر تند گل‌های سرخ هوا را آکنده بود . هنگامی که آقای آپوشکین^۱ ، رئیس دبیرستانهای لهستان روسیه به روی سکوی خطابه آمد تا صورت جایزه‌ها را بخواند، در میان حاضران جنبشی پدید آمد .

استاد اسکودوسکی، که با برونیا، هلا و ژوزف در میان حاضران نشسته بود، مشتاقانه به جلو خم شد . مانیا شاگرد برجسته‌ای بود و اطمینان داشت که با درجه ممتاز گواهینامه خواهد گرفت .

استاد ناامید نبود . لحظه‌ای چند شیپور به صدا در آمد و آنگاه آقای آپوشکین اعلام کرد که برنده مدال طلا دوشیزه مانیا اسکودوسکا است !

مانیا که پیراهن سیاه قشنگش را به تن داشت و دسته کوچکی گل سرخ به آن زده بود از میان همکلاسان خود بیرون آمد و به روی سکو رفت . مدال را گرفت و با آقای آپوشکین دست داد . آنگاه در میان صدای کف و تحسین به جای خود برگشت .

باز هم تریک‌هایی گفته شد، سخنرانی‌هایی انجام گرفت و



مانیا مدال را گرفت و با آقای آپوشکین دست داد ،

جایزه‌هایی اعطاء گردید . لیکن در نظر استاد اسکلودوسکی این درجهٔ
اعلای کوشش در درس بود. بعد از پایان این مراسم ، درحالی که لبخند
افتخار چهره‌اش را روشن کرده بود، مانیا را دید.

هنگامی که راه خانه را در پیش می گرفتند به او گفت: « مانیا،
بسیار خوب درس خوانده‌ای . اگر مادر عزیزت زنده بود خیلی خوشحال
می شد ، همانطور که حالا من خوشحال شده‌ام . »

مانیا با محبت دستش را زیر بازوی پدرش برد ، و گفت: « پدر،
صاحب این افتخار شما هستید من از این معلم های روسی چیزی یاد
نگرفتم . آنچه می دانم در جلسه‌های باارزش شبهای شنبهٔ خودمان از
شما آموختم . »

سالها بود که استاد اسکلودوسکی و فرزندان هفت‌هفته‌ای يك شب
گرد سماور بزرگ می نشستند ، کتاب می خواندند ، سخن می گفتند و
موضوع‌های گوناگونی را مطالعه می کردند . از آنجا که استاد در
بسیاری زمینه‌ها اطلاعات فراوان داشت، گفتهٔ مانیا دور از حقیقت نبود.
پدرش پیروزمندانه به او گفت: « خوب ، مانیا، خبر خوشی برایت
دارم . »

مانیا پرسید: « چه خبری پدر ؟ بگوید . »

استاد گفت: « ترتیبش داده شده‌است ، مدت درازی است که تو
سخت سرگرم درس خواندن بوده‌ای؛ حالا يك سال تمام وقت داری که
خوش و راحت باشی . »

مانیا باشادی و شغف گفت: « پدر ! چقدر عالی! » آنگاه ابروانش

را در هم کشید و سرش را تکان داد. « ولی من نمی‌توانم این کار را بکنم. شما خیلی زحمت کشیده‌اید. من الان دیپلم گرفته‌ام. می‌توانم به بچه‌ها درس بدهم و پولی بگیرم . »

استاد گفت: « نه ، فرزندم ، تو هنوز شانزده سالت تمام نشده . احتیاج به تفریح داری . » آه کشید . « خیلی ناراحتم که نتوانسته‌ام آنقدر پول به دست بیاورم که هیچکدام از دخترهایم مجبور نشوند برای امرار معاش کار کنند . »

بعد چهره‌اش باز شد و با خنده‌ای گفت: « ما نیا اقلآ قوم خویش‌هامان که کم نیستند ، همه‌شان هم دلشان می‌خواهد تو به دیدن آنها بروی . برای تو خوب است که چند وقتی از ورشو بیرون بروی و در بیلاق استراحتی بکنی . »

دانشگاه شناور

مادر و پدر مانیا هر دو از خانواده‌های اصیلی بودند که املاك بزرگی داشتند . بسیاری از خویشاوندانشان هنوز در مزارع دیرین می‌زیستند . قرار بر این بود که مانیا قسمتی از تعطیل خود را برای دیدار عموئی که در گالسیا^۱، واقع در دامنه کوهستان زیبای کارپات^۲

۱- Galicia رشته کوهائی است بین لهستان وچکوسلواکی .

۲- CarPathian Mountains

زندگی می کرد ، صرف کند . این عموسه دختر با نشاط داشت که تقریباً همسال مانیا بودند .

ورود مانیا به خانه بزرگ عمویش بهانه‌ای کافی برای برپا کردن يك مهمانی بزرگ بود . عمو وزن عموی سرخوش و زنده دل مانیا در پذیرائی و نواختن او باسه دختر خویش هماهنگ شدند .

چند پسرخوش قیافه را از شهر کراکوف ^۱ که نزدیک بود ، به خانه دعوت کرده بودند ، و آنان زود متوجه شدند که مهمانی که از ورشو آمده است بسیار خوب میرقصد . مهمانی تا دیرگاه شب ادامه یافت . هنگامی که به پایان رسید ، مانیا دید از بس رقصیده کفش به-پایش نمانده است .

همچنانکه بدون کفش از پله‌ها بالا میرفت ، نفسی شادمانه بر-آورد . « چقدر عالی بود . »

عموزاده‌هایش خندیدند . یکی از آنان گفت : « تازه این که چیزی نبود . حالا صبر کن تا ببریمت به کولیگ ^۲ ، آنوقت بین . »

مانیا گفت : « کولیگ ، کولیگ چیست ؟ »

عموزاده باشیطنت گفت : « بهات نمی گویم . صبرداشته باش بین . » تقریباً دو هفته بعد يك روز صبح همان عموزاده باطاق مانیا آمد و با هیجان خبر داد : « مانیا ، فردا شب میرویم به کولیگ ! باید فوراً فکر لباسهامان را بکنیم . »

۱ - Cracow - شهری است در جنوب غربی ورشو ، در کنار رود ویستولا .

۲ - Kulig

مانیا با اشتیاق پرسید: « چه جور لباسی ؟ »
 دختر دیگر گفت : « آخر من فکر کردم بد نیست که با لباس
 دخترهای دهاتی برویم و به موهامان روبانهای رنگارنگ بزنیم . البته
 نقاب هم خواهیم گذاشت . »
 مانیا با اشتیاق فراوان پرسید: « آن پیراهن کتانی سفید من خوب
 است ؟ با نیمتنه مخمل ؟ »
 عموزاده اش جواب داد : « البته ، باموهای بورت خیلی قشنگ
 می شود . »

چهار دختر سراسر روز را سرگرم آماده کردن لباسهایشان بودند.
 در شامگاه روز بعد دو سورتمه، که اسبان سیاه چابکی آنها را می کشید،
 جلو خانه منتظر بودند . مانیا و سه عموزاده اش در سورتمه ها سوار
 شدند و خود را زیر بالاپوشهای خز جمع کردند . پسرانی که مانیا در
 نخستین شب ورودش به گالیسیا دیده بود، سوار بر اسب در کنار کالسگه ها
 می آمدند . پسران نیز لباس مخصوص به تن داشتند و شکوهمندانه
 اسب می راندند . همچنانکه پیش می رفتند ، مشعلهایی فروزان را در
 بالای سر خود تاب می دادند .

سورتمه ها، هر چه تندتر برف سپید را در می نوردیدند . به زودی
 سورتمه های دیگری به آنها پیوستند . در یکی از جاده های جنگل
 نوازندگانی به آنها برخوردند که با سازهای خویش آهنگی دل انگیز
 می نواختند . آنگاه همه پسران و دختران شروع کردند به آواز خواندن .
 سورتمه ها در سراسیمه ها و از میان جنگل تاریک کاج تندتر از

پیش می‌شتافتند. مانیا با تماشای سایه‌های گلرنگی که از مشعلها بر سینه برف سیمگون سوسو می‌زد اندیشید که هر گز منظره‌ای بدین زیبایی ندیده است.

سورتمه‌ها به خانه‌ای تاریک رسیدند و توقف کردند. یکی از



پسران از اسب پایین جست ، با گامهای بلند به طرف در بزرگ رفت ،
و محکم بردر کوفت .

در باز شد ، و مردی که در آن خانه می‌زیست خود را شگفت‌زده
وانمود کرد . گفت که همه افراد خانواده اش خفته‌اند . لیکن چراغ‌ها

بی درنگ روشن شد و مهمانان را به درون خانه دعوت کردند. به زودی سینی‌های بزرگ خوراکی‌ها که داغ بود و بخار از آنها برمی‌خاست، روی میزها چیدند. نوازندگان بار دیگر به نواختن پرداختند و رقص آغاز شد. مانیا از نزد رقصنده‌ای به نزد رقصنده‌ی دیگر می‌رفت و خنده‌ای می‌کرد که از شادی محض سرچشمه می‌گرفت.

ناگهان آهنگ سازها قطع شد، چراغ‌ها را خاموش کردند و بار دیگر همه با خانواده‌ای که هم اکنون از خانه آنها بیرون آمده بودند، در سورت‌ها چیدند. رفتند و دور شدند تا برای مجلس رقص دیگر در جلوی خانه‌ای دیگر توقف کنند. ساعت هشت بامداد بود که مانیا به رقص مازورکای^۱ سپید، که آخرین رقص کولیگ بود، پرداخت.

باز گشت به ورشو برای مانیا که چنین تعطیلاتی را گذرانده بود، دشوار بود. اما پدرش سر انجام از تدریس شاگردان شبانه روزی دست بر داشته بود. و با اینکه ناچار به خانه کوچکتری کوچیده بود، مانیا آن خانه را بیشتر دوست می‌داشت. ساکت و آرام بود و دیگر در آن غریبه‌ها در رفت و آمد نبودند.

موقعی که قیافه‌ی خسته‌ی پدرش را دید پیش خود گفت: «حالا دیگر باید شروع کنم به کاروپولی در بیاورم.» بدین منظور مانیا در روزنامه‌ای آگهی کرد که حاضر است به عنوان معلم سرخانه به کودکان ریاضیات، قرائت و لاتین بیاموزد.

در یکی از بامدادهای ماه نوامبر نامه‌ای به نام دوشیزه مانیا اسکلودوسکا آمد تا به خانه‌ای در آن سوی شهر برود .

مانیا پس از خواندن نامه با صدای بلند گفت: « برونیا ، برای آگهی من جوابی رسیده ! شاید بتوانم کار بگیرم . »

برونیا در حالی که به اطاق نهار خوری می‌آمد گفت: « مانیا ، دارد به شدت برف می‌بارد ، خودت را گرم بپوشان . »

مانیا نیمتنه و چکمه‌هایش را پوشیده بود . « بسیار خوب ، برونیا . موقعی که به خانه برگردم هر چه شده باشد برایت تعریف می‌کنم . »

از خانه بیرون آمد و با اینکه بوران بر گونه‌هایش نیش می‌زد ، شادمانه به راه افتاد . برای اینکه کرایه نپردازد تصمیم گرفت پیاده به آن سوی شهر برود . هوا سرمای گزنده‌ای داشت ، لیکن مانیا از چنان شادی و هیجانی سرشار بود که سرما را احساس نمی‌کرد .

موقعی که سرانجام به مقصد رسید و او را به درون بردند ، خدمتکار خانه از او خواست که در سرسرا روی صندلی بنشیند . مانیا مادامیکه منتظر آمدن بانوی خانه و گفتگوی با او بود ، به دور و بر خود نگاه می‌کرد . هوای راهرو سرد و تقریباً ملال‌انگیز بود .

مانیا پیش خود گفت: « ولی شاید بچه‌ها مهربان و با هوش باشند ، بهر جهت انسان هر گز نباید از وضع ظاهر ناراحت بشود . »

تقریباً پس از نیم ساعت زنی که قیافه‌ای نسبتاً کج خلق داشت ، از پله‌ها پایین آمد . پسرش که کودک سرخ‌چهره هفت‌ساله‌ای بود با او بود . زن به او سلام کرد و گفت: « شما دوشیزه اسکلودوسکا هستید . »

این پسر من هنریک است. می‌خواهم درس قرائت را خوب یاد بگیرد. بچه‌ای است فوق العاده با هوش ولی تنبل. هنوز ساده‌ترین جمله‌ها را هم نمی‌تواند بخواند.»

مانیا به روی پسرک تبسم کرد و گفت: «هنریک، شاید اگر ما با هم کار کنیم، به آسانی بتوانی یاد بگیری.»

هنریک با لحنی خشونت‌آمیز گفت: «نه، فایده‌ای ندارد. من اصلاً نمی‌خواهم خواندن یاد بگیرم. دلم می‌خواهد توپ بازی کنم!»
مادرش تشرزد: «هنریک با دختر خانم این طور حرف نزن. خانم اسکودوسکا! بیایید تا جایی را که شما و هنریک باید کار کنید به شما نشان بدهم.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «خوب، راستی خانم، شما چقدر حق تدریس می‌گیرید؟»

مانیا با کم رویی گفت: «ساعتی نیم روبل، چطور است؟»
زن با تعجب گفت: «نیم روبل! بی اندازه گران است. هر چند هیچ کس دیگر حاضر نمی‌شود با هنریک کار کند. حالا باید ببینیم شما چه می‌توانید بکنید. حاضرید الان شروع کنید.»

مانیا گفت: «بلی، خانم.»

اما هنریک مایل نبود شروع کند. با فریادی خشم‌آلود به آن طرف راهرو شتافت و از پله‌ها بالا دوید. مانیا بخوبی حس می‌کرد که آن روز از درس خبری نخواهد بود.

بعد و بعدها هر وقت که می‌شد هنریک را گیرانداخت، پای درس هم به میان می‌آمد. با گذشت ماهها مانیا به کودکان دیگری نیز درس

می‌داد. چه بسیار انتظارهای بی‌پایانی را در سرسراهای سردخانه‌های دیگر تحمل می‌کرد تا دختران و پسران کوچک صبحانه‌شان را با-درنگ و بی‌خیالی بخورند و آمادهٔ درس خواندن بشوند. گاه‌گاه که روز پرداخت حق تدریس مانیا فرا می‌رسید، مادری گیج و بی‌فکر می‌خندید و می‌گفت: «آه، خانم اسکودوسکا! خیلی معذرت می‌خواهم. بکلی فراموش کردم چهار روبل شما را از شوهرم بگیرم. مهم نیست عزیزم، هفتهٔ دیگر که آمدید حتماً حق تدریس شما را می‌دهم.»

اگر مانیا و برونیا با دختر جوانی به نام پیاسسکا^۱، رو برو نمی‌شدند گذراندن چنان روزهایی برای او واقعاً دلتنگ‌کننده و کسالت‌آور می‌بود. دوشیزه پیاسسکا روزها در دبیرستان درس می‌داد. اما شبها در خانهٔ خود کلاسهای مخفی داشت. دختران لهستانی پس از فراغت از تحصیل در دبیرستانهای روسی حق نداشتند مطالعات خود را ادامه بدهند. بدین جهت هم خود آنها وهم معلمانشان احتیاط بسیاری کردند که توجه پلیس روس را جلب نکنند.

مانیا و برونیا برای تاریخ طبیعی و دروس دیگر در این کلاسها حاضر شدند. چون همه از پلیس روس هراس داشتند، تصمیم گرفته بودند که برای جلوگیری از سوءظن این کلاسها را هر بار در خانهٔ یکی تشکیل دهند. به زودی شاگردان کلاسهای خود را «دانشگاه شناور» نامیدند.

یک شب، مانیا و برونیا از خانه‌ای که «دانشگاه شناور» در



همه از پلیس روس هراس داشتند.

آن تشکیل شده بود، بیرون آمدند. با این دو دختر کسی همراه نبود، چون تشخیص داده بودند که اگر دختران به صورت گروه‌های بزرگتری از خانه بیرون آیند و دیده شوند، برای آنها خطرناک خواهد بود. در خیابان تیره و باریک آهسته به طرف خانه رفتند.

برونیا آه کشید و به مانیا گفت: « نمی‌دانم اگر دانشگاه شناور نباشد چه کار خواهم کرد. چقدر آرزو می‌کنم که می‌توانستم به سوربن پاریس بروم و دکتر بشوم! خیلی سعی می‌کنم که پولهایم را پس انداز کنم ولی هنوز هم به اندازه کافی ندارم.»

مانیا نفسی عمیق کشید. مدت درازی در این فکر فرو رفته بود که چگونه می‌تواند به برونیا کمک کند. اکنون گمان می‌کرد که چنانچه بتواند برونیا را متقاعد کند، برای این کارراهی پیدا کرده‌است. به او گفت: « برونیا! گوش کن، من می‌دانم چه کار باید بکنم تا تو بتوانی به پاریس بروی. تو پولی را که پس انداز کرده‌ای همین حالا بردار و برو به پاریس. من کار می‌کنم و پولی که می‌گیرم برایت می‌فرستم تا بتوانی در آنجا بمانی. بعد که دکتر شدی، می‌توانی برای من پول بفرستی تا منم به سوربن بروم.»

برونیا گفت: «مانیا! می‌دانم که تو این کار را برای من خواهی کرد. ولی منصفانه نیست. تو هم باید از موقعیت خودت استفاده کنی.» بعد افزود: «از این گذشته تو الان به اندازه خودت هم پول در نمی‌آوری.»

مانیا بالحنی قاطع دنبال حرف خود را گرفت: «این را می‌دانم. اما من تصمیم گرفته‌ام يك جا در دهکده معلم سرخانه بشوم . برای این نوع کار پول خوبی می‌دهند و تازه انسان از غذا و اطاق رایگان هم استفاده می‌کند. مطمئنم که می‌توانم پول زیادی برای تو بفرستم.»

برونیا با مهربانی گفت: «مانیا جان! اگر بخواهی این کار را به خاطر من بکنی از پدر خیلی دور خواهی شد و دانشکده شناور را هم از دست خواهی داد! نه، من نمی‌توانم بگذارم.»

مانیا با ناشکیبایی گفت: «اوه، نادان نباش. اینطوری به هیچ‌جا نمی‌رسی. تو الان بیست‌ساله هم گذشته و داری وقتت را تلف می‌کنی. اگر الان بروی پنج سال دیگر از دانشگاه بیرون خواهی آمد و آنوقت خواهی توانست به من کمک کنی.»

برونیا گفت: «پنج سال! مثل این است که انسان را به سیبری تبعید کرده باشند.»

مانیا گفت: «مهم‌ل نگو من الان هفده سال دارم. آنوقت تازه می‌شود بیست و دو سالم و خیلی چیزها هست که ما هر دو مان می‌خواهیم یاد بگیریم. همه این چیزها درسوربن منتظر ماست. خواهش می‌کنم برونیا، بگو که این کار را خواهی کرد.»

برونیا سپاسگزارانه پذیرفت: «بسیار خوب، همین کار را خواهم کرد.»

نامه‌ای از برونیا

مانیا از پنجرهٔ اطاق خوابش به بیرون خیره شد و آه کشید. تا آنجا که چشم کارمی کرد کشتزارهای چغندر گسترده بود. زمینۀ دراز و هموار دشتهای قهوه‌ای رنگ را، تپه‌ای یا درختی نمی شکست. تنها شیء راست و برپا ستاده‌ای که دیده می‌شد کارخانهٔ آجری قرمز رنگ کثیف بود، بادود کشی که از آن دود درهوا می‌ریخت و کلبه‌های روستاییانی که در آن کارخانه کار می‌کردند.

يك سال بود که این منظره تنها چشم انداز مانیا بود - یعنی از آن هنگام که معلم سرخانهٔ کودکان مرد ثروتمندی که مزرعهٔ چغندر قند را اداره می کرد، شده بود .

مانیا از پای پنجره دور شد و پیش خود گفت: «دیگر تازندهام نمی خواهم چشمم به يك چغندر بیفتد.» هنگام بیدار کردن آندزیا ۱ بود ، که ده سال داشت و خوشش می آمد که صبحها تا دیر گاه در خواب بماند. مانیا نگاهی تند در آینه‌ای دراز انداخت تا مطمئن شود که گیسوان صاف و ماتش آراسته و پیراهن سیاهش مرتب است . اکنون نوزده سال داشت و باریک‌تر و جذاب‌تر شده بود. خود او از این موضوع آگاه نبود. آنقدر گرفتار کار و غربت زده بود که دیگر فرصت اندیشیدن دربارهٔ قیافهٔ خود را نداشت. ورشو و پدرش در حدود نود و شش کیلومتر از او دور بودند ، آن هم چه دوری دل‌تنگ کننده‌ای . این خانواده هفت پسر و دختر داشت که سه تن از آنها شاگردان ویژهٔ او بودند .

معلم جوان در نظر کازیمیر ۲ که یکی از پسران بزرگ‌تر خانواده بود دختر زیبایی جلوه کرد. هنگامی که برای گذراندن تعطیل کریسمس از دانشگاه ورشو به خانه آمد ، به این نتیجه رسید که دوشیزه مانیا دوست داشتنی‌ترین دختری است که تا آن هنگام دیده است و دل به عشق او باخت . مانیا هم به او علاقمند بود ، اما کار

کردن با کود کان کوچکتر او را از بامداد تا شامگاه به خود مشغول می‌داشت.

در اتاقش را بست و با گامهای تند به طرف اتاق آندزیا رفت. دخترک خود را زیر لحاف کرکی بزرگی جمع کرده بود و هنوز در خوابی عمیق بود. کودک زیبایی بود. اکنون که در خواب بود چهره‌اش بدخویی و لوسی هنگام بیداری او را نشان نمی‌داد. مانیا به طرف دیگر اتاق بزرگ رفت و پرده‌های ضخیم را به کنار زد تا آفتاب سرد زمستانی به درون بتابد. هوا کش بخاری چینی بزرگی را که در گوشه‌ای قرار داشت تنظیم کرد. آنگاه به طرف تختخواب بزرگ برگشت و به نرمی با آندزیا صحبت کرد. دخترک جنبید و زیر لحاف من‌من کرد اما بر نخاست.

مانیا دوباره گفت: «آندزیا جان، بلندشو! موقع بیداری است.» و شانه دختر خفته را کمی تکان داد.

آندزیا چشمان میشی خود را گشود و باز آنها را بست. خواب آلوده گفت: «مانیا خانم جان! خواهش می‌کنم بروید بگذارید بخوابم.» و صورتش را برگرداند.

مانیا خندید و لحاف را از روی صورت آندزیا پس کشید. با لحنی قاطع گفت: «دیگر باید بلند شوی آندزیا. امروز خیلی کار داریم.» آندزیا بار دیگر چشمانش را باز کرد و اکنون لب و لوجه‌اش بر حسب معمول آویزان بود.

شکوه کنان گفت: «چرا باید هر روز به این زودی از خواب بلند

شوم؟ من اصلاً از بیدار شدن صبح‌ها بیزارم. «
 مانیا تبسم کنان اظهار داشت: «می‌دانم که بیزاری، ولی همیشه
 نمی‌توانیم هرطور که دلمان خواست رفتار کنیم.»
 آندزیا اکنون کاملاً بیدار شده بود و تصمیم گرفته بود که سر-
 سختی کند. گفت: «امروز من اصلاً نمی‌خواهم بلند شوم.»
 مانیا با لحنی قاطع تراز پیش گفت: «نه، باید بلند شوی. همین
 الان.»

آندزیا داد زد: «بلند نمی‌شوم!» خلق او رفته رفته رو به-
 حساسیت می‌گذاشت. «بلند نمی‌شوم!»
 ناگهان همه روزهای ملال انگیزی که مانیا در اینجا گذرانده
 بود، مردم خسته کننده‌ای که گرد او بودند، و یاسی که درمورد ادامه
 تحصیلاتش احساس می‌کرد، در درون او طغیان گرفت. تا چهار سال
 دیگر که تحصیلات برونیا درپاریس به پایان می‌رسید، مانیا نمی‌توانست
 این مکان را ترك کند. برونیا به بیست روبلی که او هر ماه برایش
 می‌فرستاد تا آخرین کوپک^۱ آن، احتیاج داشت.
 مانیا پیش خود گفت: «با این مکان تا هنگامی که ناچار هستم
 سازگاری خواهم کرد. اما دیگر ادا و اطوار آندزیا را تحمل نخواهم
 کرد.»

مانیا همچنانکه می‌کوشید آرامش ظاهر خود را حفظ کند،
 لحاف و ملافه‌ها را از روی آندزیا پس کشید و مچ دست او را گرفت.

۱ - Kopeck سکه کوچک روسی است که صد تایی آن يك روبل می‌شود.



آندز یا گفتم : « امروز من اصلاً نمی خواهم بلند شوم . »

دخترک با خشم و تعجب جیغ زد . مانیا حالتی زیبا و ظریف داشت ، اما به حد شگفت آوری نیرومند بود . بی آنکه ذره‌ای آندزیا را بیازارد او را نشانند و ازبستر بیرونش کشید .

آندزیا به معلم خود خیره شد اما به زودی چشمانش در برابر نگاه تند چشمان کبود مانیا پایین افتاد .

مانیا به او گفت : « خوب ، دختر خانم ! دیگر این کارهای بی معنی موقوف . . . برای همیشه . برودست و صورتت را بشوی ، بعد من کمکت می کنم تا لباس بپوشی . اگر دلت بخواهد می توانی آن لباس پشمی سبز قشنگت را بپوشی . »

چهرهٔ اخم آلود آندزیا باز شد و بالاخره تصمیم گرفت که جیغ نکشد . لباس سبزش را ، همانطور که مانیا می دانست ، از لباسهای دیگرش بیشتر دوست می داشت .

کودک با افتادگی گفت : « چشم ، مانیا خانم . » ناگهان دستهایش را دور بدن مانیا حلقه کرد و گفت : « خانم ! من بچهٔ شیطانی هستم ، اما شما را خیلی دوست دارم . »

مانیا بامهربانی گفت : « آندزیا می دانم که مرا دوست داری . خوب ، حالا بهتر است عجله کنیم . دیگر تقریباً موقع صبحانه است . »

آندزیا به طرف دست شوئی دوید و مانیا دنبال او رفت تا برایش از پارچ آبی بزرگ در بادیه آب بریزد . دخترک شادمانه زمزمه می کرد و تندخویش بکلی فراموش شده بود . مانیا در لباس پوشیدن به او کمک کرد و با خوشرویی سخن گفت . اما در باطن آشفته و خسته بود .

در خانواده او هرگز چنین بد خویی‌ها و ادا و اطوارها نبود، و او اصلاً به این چیزها عادت نکرده بود.

بعد از صبحانه مانیا به آندزیا خواندن و دیکته و حساب درس می‌داد. کار به کندی پیش می‌رفت، چون آندزیا حافظه خوبی نداشت و چندین بار نیز بین درس وقفه می‌افتاد. بعد از هر وقفه دخترک بهانه‌ای می‌یافت تا بازگشت به درس به تأخیر افتد. ساعت يك مانیا هم مانند شاگردش اشتیاق داشت که درس را برای صرف ناهار به کنار بگذارد. لیکن در بعد از ظهر وضع فرق می‌کرد. در این هنگام شاگرد مانیا، برونکا ۱ خواهر بزرگتر آندزیا بود. برونکا از خواهران و برادران کوچکتر از خود بسیار با هوش تر بود. او و مانیا از نخستین لحظه آشنائی با هم دوستان خوبی شده بودند.

آن روز هنگامی که همه روی سکوی پای پنجره اطاق مطالعه که سقفی بلند داشت نشستند، مانیا گفت: « برونکا! من فکری کرده‌ام. می‌دانی؟ بچه‌های ده‌تانهایی که در مزرعه‌های چغندرکار می‌کنند، اغلبشان نه خواندن بلدند نه نوشتن. چرا برای آنها کلاسی ترتیب ندهیم؟ می‌توانیم این کلاس را توی اطاق من دایر کنیم. هم بزرگ است هم يك در ورودی جداگانه از سمت حیاط دارد. آنوقت مزاحم کسی هم نخواهیم بود. »

پرده مخملی آبی رنگ رابه کنار زد و از پنجره به بیرون نگرید. سخنش را ادامه داد: « آن بچه‌ها را بیرون می‌بینی؟ دلشان

می خواهد باسواد بشوند ، اما یاد دادن خواندن و نوشتن لهستانی به -
 آنها ممنوع است . مدرسه‌ای برای آنها نیست ، و کتاب هم که این طرفها
 گیر نمی آید . ولی ما می توانیم به آنها کمک کنیم . »

برونکا گفت: «مانیا به نظر من واقعاً فکر خوبی است!» چشمان
 میشی درشتش از اشتیاق در حدقه‌ها به رقص آمده بود . « شما که خیلی
 چیزها می دانید ، من هم دستیار شما خواهم بود . کی شروع بکنیم ؟ »
 مانیا ابروانش را در هم کشید و اندیشناک گفت: « بهتر است اول
 از پدرتان اجازه بگیریم . درست است که ما در نقطه دوری از شمال
 ورشو هستیم ولی جاسوسان روس همه جا هستند . اگر ببینند که ما
 به بچه‌های دهقانان درس می دهیم ما را به شدت مجازات خواهند کرد .»
 برونکا بیباکانه گفت: «من که اصلاً اهمیت نمی دهم . نمی خواهد
 از پدرم اجازه بگیرید . بیایید دل به دریا بزنیم . خیلی جالب است .
 درست مثل اینکه آدم مدرسه بازی کند . »

لیکن مانیا که روزهای خطرناک دانشگاه شناور را به خاطر
 داشت ، در مورد کسب اجازه از بزرگی خانه پافشاری کرد . پدر
 خانواده این اجازه را داد . آنوقت مانیا و برونکا به کلبه‌های دهقانان
 رفتند و با پدر و مادرهای کودکان در باره نقشه خود صحبت کردند .

به زودی ده کودک قول دادند که ساعت پنج جلو مدخل بیرونی
 اتاق مانیا حاضر شوند . مانیا و برونکا به خانه شتافتند تا خود را
 برای کلاس آماده کنند . به اتاق مانیا رفتند و صندلی‌ها را در جایی
 که از هر نقطه دیگر اتاق بیشتر روشنایی می گرفت ، ردیف به

—ردیف چیدند.

مانیا اظهار داشت برای ساعت پنج احتیاج به چراغ داریم . این روزها هوا خیلی زود تاریک می شود .

برونکا گفت: «من به خدمتکارها می گویم که چندتا چراغ بیاورند. می روم به اطاق مطالعه پدرم و مقداری کاغذ و چند تا مداد می آورم . زود برمی گردم.»

در ساعت پنج همه چیز آماده بود . به زودی مانیا و برونکصدای گامهایی را از پله‌های بیرونی شنیدند . در را باز کردند و ده روستایی خردسال با حالتی موقر به درون آمدند .

مانیا همین که دید چندتن از کوچکترها خود را عقب نگاه میدارند، گفت: « بیاید تو ، بچه‌ها! روی هر کدام از صندلی‌های پشت میز که می خواهید بنشینید.»

مانیا و برونکا يك ميز دراز چوب کاج از پای دیوار، جلو کشیده بودند تا کودکان چیزی داشته باشند که کاغذ و مداد خود را روی آن بگذارند .

پسرک درشت اندامی با صدای خفه ولی رسا دستور داد: «بنشینید! خانم می فرمایند بنشینید.»

دخترک هـو بور هفت ساله‌ای تنگ آن پسر آمد و آهسته گفت : « لوبلین ۱ ، بگذار من پهلوی تو بنشینم . » معلوم بود که لوبلین سر-پرست آن گروه کوچک است .

پس از مقدار زیادی سر و صدا و همهمه ، کودکان پشت میز دراز
 جای گرفتند و چشمان روشن خود را به مانیا دوختند .
 مانیا از آنان پرسید : « هیچ کدامتان بلد هستید اسمتان را به
 لهستانی بنویسید ؟ »
 کودکان سرهاشان را به علامت نفی تکان دادند .



مانیا به آنان گفت : « پس این اولین چیزی خواهد بود که باید
 یاد بگیرید . »



مانیا و برونکا بایست وقت زیادی صرف می کردند و شکیبایی زیادی نشان می دادند . اما سر انجام موقعی رسید که لوبلین و چند کودک دیگر به طرف تخته سیاهی که دختران آن را به دیوار آویخته بودند خرامیدند . کودکان بادقت نام خود را با حروف درشت نوشتند . مانیا گفت : «من به شما خیلی افتخار می کنم.» براستی خرسندی کودکان از کار خود، او را بسیار شادمان کرده بود .

بیچاره مانیا - در این روزها چیز دیگری نبود که او را شادمان کند . چون اتفاقی افتاده بود که زندگی او را در این خانه تقریباً تحمل ناپذیر کرده بود . کازیمیر جوان به پدر و مادر خود گفته بود که عاشق معلم جوان و زیبا شده است و می خواهد با او ازدواج کند . این خبر غوغایی بر پا کرد . به کازیمیر گفته شد که هیچیک از افراد خانواده او حق ندارد با يك معلم سر خانه ازدواج کند . با اینکه با مانیا هنوز مؤدبانه رفتار می شد ، خانواده ، دیگر نسبت به او احساسات دوستانه نداشتند .

مانیا آرزو می کرد که به ورشو باز گردد ، لیکن نمی توانست . برونیا هنوز به کمک او نیاز داشت . بدین ترتیب سه سال به کودکان مردی که مزرعه چغندر قند را اداره می کرد، درس آموخت . آنگاه خبر خوشی از جانب پدرش رسید .

استاد در شهری نزدیک ورشو مدیر مدرسه ای شده بود . سرانجام توانست برای برونیا پولی بفرستد تا مانیا به خانه خود باز گردد . پس از گذراندن چند سال در دهکده مزارع چغندر، ورشو در نظر

مانیا همچون بهشت آمد . خوشبختانه توانست در یکی از خانواده‌های ورشو معلم سرخانه بشود . این بار دیگری توانست هر روز پدر خود را ببیند . باردیگر توانست به‌شاگردان دانشکدهٔ شناور پیوندد .

مانیا با چند کتابی که توانسته بود در کارخانهٔ چغندر به‌دست آورد مطالعاتش را در زمینهٔ فیزیک و شیمی ادامه داده بود . یاد گرفته بود که تنها و بدون راهنمایی معلم درس بخواند . اما این کار را با کندی و دشواری انجام داده بود . اکنون خبر یافت که دانشگاه شناوردر یکی از ساختمانهای ورشو آزمایشگاهی پنهانی دایر کرده است .

این نخستین آزمایشگاهی بود که مانیا می‌دید . همهٔ آن اعجاب و هیجانی که در کودکی هنگام ایستادن در برابر لوازم فیزیکی پدرش احساس کرده بود ، باردیگر به‌او روی آورد . بابیصبری رسیدن شامگاه هر روز و روزهای یکشنبه را انتظار می‌کشید . آنگاه به سوی آزمایشگاه می‌شتافت و می‌کوشید آنچه را که خوانده است به مرحلهٔ آزمایش در آورد . همچنین بدون امیدواری زیاد خیال روزی را که بتواند در دانشگاه سوربن پاریس به مطالعهٔ علوم پردازد در سر می‌پروراند . تامدتی چنین می‌نمود که این امید همواره در جامهٔ رؤیا خواهد ماند ، چون مانیا چندان پولی پس انداز نکرده بود . می‌دانست که برای ورود به دانشگاه علاوه بر هزینهٔ اتاق و خوراک باید چند صد روبل داشته باشد .

لیکن در بامداد یک روز پستیچی نامه‌ای آورد که مسیر زندگی مانیا را تغییر داد . نامه از پاریس آمده بود . برونیا آن را فرستاده بود .

مانیا نامه را تا به آخر خواند و باز خواندن آن را از سر گرفت .
قلبش شروع به تپیدن کرد، چون برونیا از او خواسته بود که به پاریس
بیاید ! نوشته بود که عروسی او نزدیک است و میل دارد که مانیا يك
سال را با او و شوهرش در خانه جدیدشان بگذراند و وارد دانشگاه
سوربن شود !

حادثه بزرگی

مانیا به خطوط طویل در ایستگاه راه آهن ورشو نگاه کرد و گفت: « پدرجان! زیاد طول نخواهد کشید. به محض اینکه تحصیلاتم تمام شد باز خواهم گشت و دیگر هرگز از شما دور نخواهم شد. »

استاد آهی کشید و گفت: « مانیا! دلم برای تو تنگ خواهد شد، ولی تو باید زیاد کار کنی و از این موقعیت بهره ببری. »

بیش از یکسال و نیم بود که نامه هیجان انگیز

برونیا آمده بود، یکسال و نیمی که برای مانیا سراسر بی‌تابی گذارنده‌ای بود. اما این مدت دراز به‌ویاری کرده بود که برای شروع تحصیل در سوربن پول کافی پس‌انداز کند. سرانجام لحظه‌ی عزیمت فرا رسیده بود. ترن در انتظار بود.

مانیا تشک، ملافه‌ها، پتوها و حوله‌های خود را با ترن باری فرستاده بود. کوشیده بود آنچه را که احتیاج دارد بردارد، چون به محض دور شدن از وطن دیگر نمی‌توانست از عهده‌ی هزینه‌های اضافی برآید. چمدان چوبی بزرگی که مانیا با افتخار حروف ام. اس. را بر آن نوشته بود، محتوی زیرجامه، سه پیراهن، کفش و دو کلاه بود. این چمدان پیشاپیش فرستاده شده بود، لیکن مانیا بازناگزیب بود بسته‌ی خوراک سفر سه روزه خود را همراه ببرد. کتابهای علمی خود را نیز برداشته بود. جزو بنه خود یک لحاف هم داشت چون پاییز هنگام بود و هوا در اتاق ترن سرد. و یک صندلی کوچک تاشو برای استفاده در واگن درجه چهار آلمانی که از یک واگن باری چندان بزرگتر نبود و نیز یک پاکت کوچک آبنبات که استاد آنرا در جیب نیمتنه او جای داده بود.

سوت ترن به صدا در آمد. استاد اسکلودوسکی با اضطراب تکان خورد. پرسید: «مانیا! مطمئن هستی که بلیط ترن پیشت هست؟» و بانگرانی افزود: «و گذرنامه‌ات، چون اگر نباشد نمی‌توانی بدون دردسر از آلمان عبور کنی و وارد فرانسه شوی.»

مانیا جیب نیمتنه بزرگ و کهنه‌اش را جستجو کرد و گفت: «بله

پدر. همه آنها اینجاست. بلیط درجه سه به مرز آلمان و بلیط درجه چهار برای خارج. این هم گذرنامه‌ام.»
 ترن سوتی کشدار و گوشخراش کشید. مانیا خود را به آغوش پدر انداخت «آه، پدر جان!»

استاد او را به مهربانی بوسید و آهسته گفت: «زود برگرد. خوب کار کن. به سلامت!»

به دخترش که از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق ترن شد، نگاه کرد. مانیا سرش را برگرداند و دستش را برای پدرش تکان داد. بعد استاد در آنجا ماند تا ترن از ایستگاه بیرون رفت و از نظر ناپدید شد.

در این احوال مانیا که درون ترن بود، بسته‌های مختلف خود را روی رف سیمی بالای سرش چید. برنیمکت سخت ترن جای گرفت و کوشید این واقعیت را که سرانجام به سوی پاریس می‌رود به خود بقبولاند. می‌اندیشید که پاریس چگونه خواهد بود و او چه در پیش خواهد داشت.

در باره پدرش که باید به خانه تھی و خلوت باز می‌گشت فکر کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. به خود گفت: «اما طولی نخواهد کشید. امتحانهایم را خواهم گذراندم و به زودی به ورشو برخواهم گشت تا به تدریس پردازم و آنوقت خواهم توانست از پدرم تا آخر عمرش نگاهداری کنم.»

سرش را به دیواره سخت ترن تکیه داد و چشمانش را بست.

چرخهای آهنین برریلها می غلتید ، با صدایی رساتر از پیچ پیچ همسفران او، پنداشتی چنین می گفت : « پا - ریس، پاریس ، پا - ریس ، پاریس ! » ناگهان مانیا در خود احساس نهایت شادی و خوشبختی کرد.

سه روز بعد ترن به « ایستگاه شمال » ۱ که یکی از ایستگاههای راه آهن پاریس است، وارد شد. مانیا و دیگر مسافران با کوفتگی از جا برخاستند و کمرهای خسته خود را سست کردند. همه باروبنه خود را برداشتند و از ترن پایین آمدند.

به محض خارج شدن از ایستگاه، مانیا به هیجان آمد. به آنجا آمده بود ! به پاریس آمده بود ، پاریسی که دیگر جاسوسان روسی در آن کمین نکرده بودند تا سخن یا اشاره دور از احتیاطی را به استراق بشنوند. پاریسی که انسان می توانست هر چه می خواست و به هر زبانی که میخواست در آنجا بگوید. و بالاتر از همه پاریسی که جای آموختن دانش بود ! مانیا آرزو کرد که کاش می توانست يك راست به سوربن برود .

تصور نمی کرد برای دیدن ساختمانهای آن دانشگاه مشهور کهن بتواند لحظه ای دیگر در انتظار بماند. لیکن او هنوز گرفتار حمل لحاف و کتابها و صندلی تا شوی خود بود . بدین جهت با زبان فرانسه ای که لحن کمرویی در آن احساس می شد ، از عابری پرسید که با کدام خط می تواند به « خیابان آلمان » شماره ۹۲ برود. این کوی در یکی از محله های نسبتاً فقیر پاریس واقع بود که برونیا و شوهرش در آنجا می زیستند .

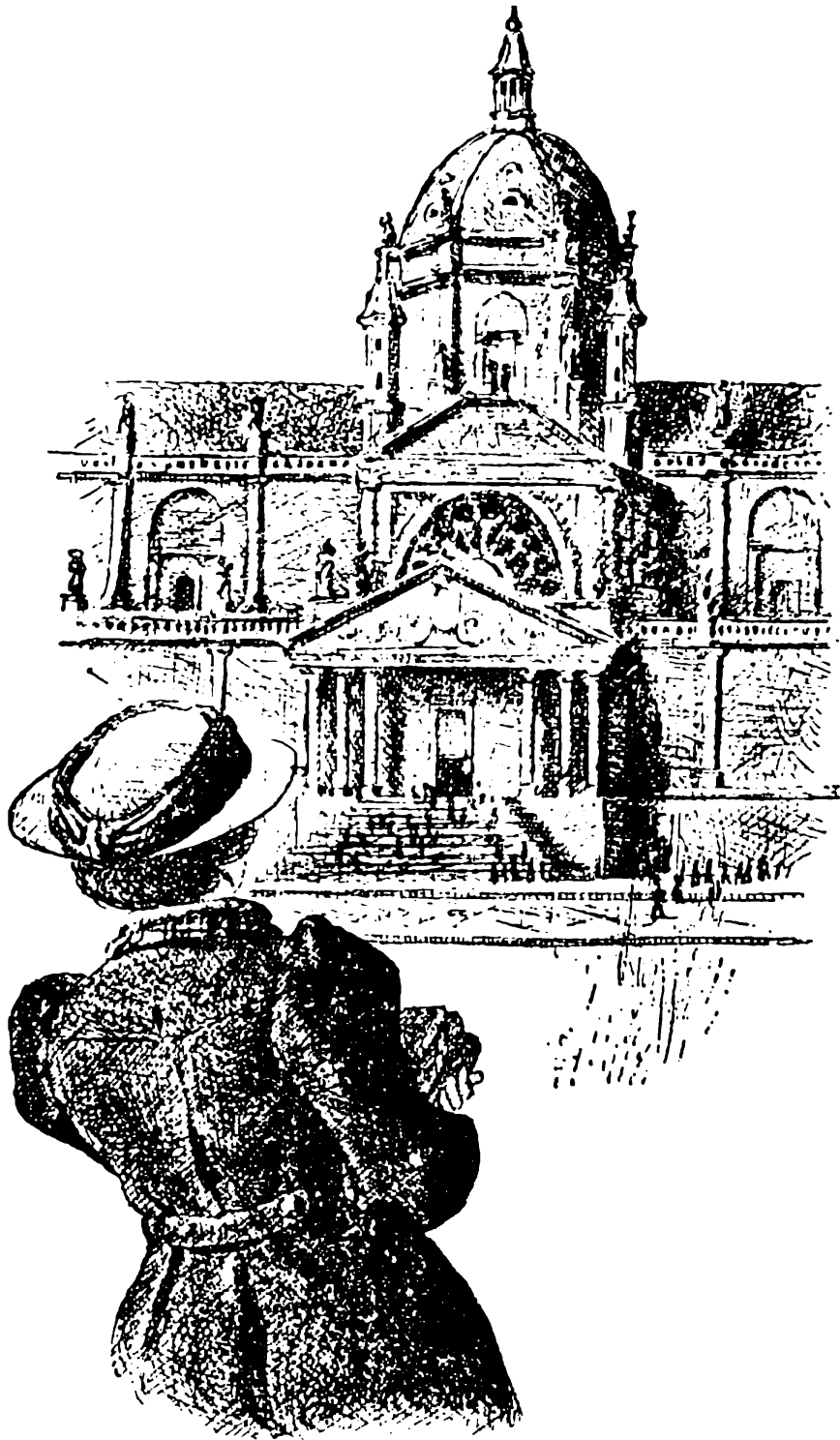


او هنوز لحاف و کتابها و صندلی تا شو خود را حمل می کرد .

موقعی که واگن دوطبقه‌ای که سه‌اسب سیاه آن را می‌کشید، از راه رسید مانیا با اشتیاق سوار شد. همچنانکه اسبها آهسته از میان صف درختان بی برگ نارون خیابان‌راه به زحمت می‌پیمودند، مانیا می‌کوشید بر همه چیز نظر بیندازد. مغازه‌ها، مردم، جلوه‌ای از برجهای کلیسا، رود زیبای سن که در میان شهر جاری بود. همه چیز در برابر دیدگان او شگفت‌انگیز می‌نمود.

هنگامی که مانیا به خانه برونیا رسید، دکتر کازیمیر دلوسکی^۱، شوهر خواهرش در خانه بود و به او خوش آمدگفت. برونیا حضور نداشت اما قرار بود که به زودی برگردد. کازیمیر جوان لهستانی زیبا و جذابی بود. او نیز مانند برونیا دکتر شده بود. و اکنون در خانه خود مطب مشترک کوچکی داشتند. هر دو پزشک جوان برای اندک درآمدی ساعتهای طولانی کار می‌کردند. لیکن بسیار شاد و خوشبخت بودند. کازیمیر در حالیکه مانیا را به درون اتاق نشیمن جالب توجه راهنمایی می‌کرد، گفت: «خوش آمدید، خواهر کوچک من! همان‌طور که می‌دانی پدرتان مسؤلیت شما را به عهده من گذاشته است. من انتظار دارم که شما نسبت به من احترام زیادی نشان بدهید.» شیطنتی که در چشمانش برق زد شوخی او را بر ملا کرد. مانیا فهمید که خواهند توانست که به خوبی با هم بسر ببرند.

به گرمی گفت! «کازیمیر، شما و برونیا خیلی مهربان هستید که اجازه دادید من نزد شما بیایم. قول می‌دهم که مزاحم شما نباشم.»



مانیا آه شادی برآورد و به درون ساختمان رفت .

کازیمیر مؤدبانه گفت: « برعکس، شما زینت خانه ما خواهید بود. حالا بفرمایید، اسبابتان را بدهید به من، تا اطاقی را که برونیا برای شما آماده کرده، نشانان بدهم.» همچنانکه به طرف پایین سرسرا می رفتند، افزود: «طاق کوچکی است، اما برونیا فکر کرد که این اتاق ساکترین جای خانه است، و شما در آنجا بهتر خواهید توانست کار کنید.» در اطاق را باز کرد و گفت: « بفرمایید! من حالا دیگر مجبورم بروم، چون وقت کار من از ساعت یک تا سه است، بعد هم باید به چندجا سر بزنم، ولی شام را با هم خواهیم خورد.»

مانیا گفت: «کازیمیر! ممکن است لطفاً پیش از آنکه بروید بگویید چگونه می شود به سوربن رفت؟ من می خواهم به آنجا بروم و ثبت نام کنم.»

کازیمیر راهنماییهای دقیقی به مانیا کرد. یک ساعت بعد، مانیا از واگن اسبی پایین آمد و به درآهنی بزرگ دانشگاه نزدیک شد. بر تابلوی بزرگ روی دیوار نزدیک مدخل نوشته بود:

جمهوری فرانسه

دانشکده علوم - سه ماهه اول

دروس دانشگاه سوربن در سوم نوامبر ۱۸۹۱ آغاز خواهد شد.

مانیا آه شادی برآورد و به درون ساختمان رفت.

هنگامی که بیرون آمد، دیگر نه مانیا بود، نه ماریا. موقع

ثبت نام نامش را به فرانسه هجی کرده بود: ماری - مادموازل ماری اسکودوسکا، دانشجوی دانشکده علوم.

نشان درجه يك لياقت

باد سرد ماه مارس پنجرهٔ اطاق كوچك ماری را
که در انتهای سرسرا بود به صدا درآورد ، اما
او آن صدا را نشنید . ماری پشت میز خود در
روشنایی چراغ سرگرم مطالعه بود و مانند زمان
کودکی شستهایش را روی گوشهایش گذاشته بود .
اما از شنیدن خنده هایی که از اطاق نشیمن در
سرسرا طنین می انداخت ناگزیر بود . تقریباً
هرشب ، دوستان برای دیدن برونیا و کازیمیر

به خانه آنان می آمدند . کازیمیر پیانو می نواخت و برونیا باچای و نان های شیرینی کوچک از مهمانان پذیرایی می کرد .
 ماری آهی کشید و روی صندلی خود راست نشست و عضلاتش را کش داد .

پیش خود گفت: « خدایا! با این همه خوبی و مهربانی ، تعجب ندارد که این دو آنقدر دوست و آشنا دارند . ولی آخر من هر شب با این همه سر و صدا چطور خواهم توانست حواسم را به درس بدهم ؟ »
 بار دیگر جلو نشست و صفحه کتاب فیزیکش را برگرداند .
 اما با این حال صدای گامهای تند مردی را که به طرف پایین سرسرا می آمد شنید .

همین که ضربه ای به درزده شد ، ماری نالید و با کمی ناشکیبایی گفت : « بیاید تو ! »

در باز شد و همانطور که ماری فکر می کرد ، کازیمیر به درون آمد .

ماری با لحنی تند گفت : « خوب ، کازیمیر ! می دانید که من مجبورم . . . »

کازیمیر که چشمان سیاهش در حلقه ها قرار نداشت سخن او را برید: « هیچ چیز نمی خواهد بگویی خواهر کوچولو ! می دانستم که اگر مزاحمت بشوم مرا سرزنش خواهی کرد ، اما این موقعیت را نباید از دست بدهی . اینیاس پادرفسکی^۱ جوان اینجاست و می خواهد

برای ما پیانو بزند ، میدانی که چقدر عالی پیانو میزند ، حتماً باید بیایی . »

ماری گفت: «بله او واقعاً قشنگ پیانو میزند. من که به هر حال صدای پیانو را خواهم شنید ، پس چه بهتر که با شما بیایم و محظوظ بشوم . »

کتابش را بست و از پشت میز برخاست . آن شب دیگر مجال مطالعه نمی یافت .

اما شب بعد ، همینکه ماری با خواهر و شوهر خواهرش برای شام خوردن نشست ، گفت : « من فکر کرده‌ام که شاید لازم باشد به محله لاتن بروم . عده زیادی دانشجوی فقیر در آن قسمت پاریس زندگی می کنند . از آنجا تا کتابخانه و آزمایشگاه را هم می شود پیاده رفت . در نتیجه از يك طرف کرایه نخواهم داد و از طرف دیگر هر روز دو ساعت از وقتم برای رفت و برگشت تلف نخواهد شد . »

برونیا که عادت نکرده بود خواهرش را صدا بزند ، گفت : « آخر مانیا ! اگر تو از پیش ما بروی مجبور خواهی بود برای غذا و اطاق پول بدهی . چطور خواهی توانست از عهده این خرج بر بیایی ؟ »

ماری به او گفت: « من در حوالی آن محله گشتم . آدم با يك مبلغ جزئی می تواند يك اطاق زیر شیروانی در آنجا کرایه کند ، و اگر من بیشتر صرفه جویی کنم ماهی چهل روبل برای خرج خواهم داشت . »

کازیمیر به خنده افتاد و گفت: «چهل روبل! خواهر کوچولو، راستش این مبلغ برای يك روز هم چیزی نیست.»

ماری با سرسختی گفت: «با وجود این، فکر می‌کنم باید این کار را امتحان کنم.»

برونیا و کازیمیر می‌دانستند که اگر ماری تصمیمش را گرفته باشد، نخواهند توانست او را منصرف کنند. اما اصرار کردند که هزینه نقل مکان او را بپردازند.



برونیا پسر کی را که يك گاری دستی داشت اجیر کرد که اسباب

اورا به اطاقی که یافته بود حمل کند . يك تخت سفری ، يك دوشك و يك ميز و صندلی چوبی ، يك لگن ، يك چراغ نفتی و يك اجاق الكلی در گاری جای داده شد . باز هم آنقدر جای بود که دو بشقاب ، سه لیوان و يك كارد ، چنگال ، قاشق و فنجان در آن بگذارند . البته جزو اینها يك كتری هم بود .

موقعی که همه چیز آماده شد پسرک به راه افتاد . آنگاه برونیا و کازیمیر ، مانیا را با واگن اسبی به خانه جدیدش که در کوی فلوتر ۱ و در نزدیکی دانشگاه واقع بود ، بردند .

برونیا هنگامی که برای خداحافظی خواهرش را می بوسید گفت : « خواهش می کنم ، خواهش می کنم از خودت خوب مواظبت کن ! »

کازیمیر با لحنی درشت گفت : « هر وقت هم کسی مزاحم تو شد مرا خبر کن ! » او هنوز با تنها زندگی کردن ماری موافق نبود . ماری هر دو را در آغوش گرفت و قول داد : « حتماً این کار را خواهم کرد . از شما متشکرم ، برای همه زحمتهایی که کشیده اید از شما متشکرم . »

برونیا همچنانکه با شوهرش به طرف پایین خیابان حرکت می کرد با صدای بلند گفت : « یکی از همین شبها ، بعد از آنکه تو کاملاً وضعت را مرتب کردی به دیدنت خواهیم آمد . »

در آن هنگام مانیا واقعاً تنها بود . برای مطالعه خود برنامه ای

تنظیم کرد که کمتر فرصت خورد و خواب به او می‌داد .
 برای اینکه در زغال و نفت صرفه جویی کند ، شبها در کتابخانهٔ سنت ژنه‌وی یو ۱ تا ساعت ده که کتابخانه تعطیل می‌شد، مطالعه می‌کرد.
 بعد به خانه می‌رفت و در اطاق خالی و سرد خود تا ساعت دو بعد از نیمه شب به مطالعه ادامه می‌داد. بالاخره هنگامی به رختخواب می‌رفت که انگشتانش از شدت سردی دیگر نمی‌توانست قلم را نگاه‌دارد و چشمانش از شدت خستگی تحمل خواندن صفحهٔ دیگری را نداشت .
 بدون توجه به خوبی یا بدی هوا از خانه بیرون می‌آمد. غذای او منحصر به نان و کره و چای بود و گاهگاه، آنهم اگر به یادش می‌آمد کمی شکلات یا میوه نیز می‌خورد. برای همین بود که کم کم بالا رفتن از شش رشته پلکان در نظر او دشواری صعود به قلعهٔ یک کوه را پیدا کرد.
 برونیاو کازیمیر از همهٔ اینها خبری نداشتند. موقعی که می‌دیدند ماری بسیار خسته بنظر می‌آید، به آنان می‌گفت که علتش مطالعهٔ زیاد است. اما یکروز که از سوربن برگشته بود پله‌ها را تا رشتهٔ پنجم بالا رفت و همانجا غش کرد.

یکی از همکلاسانش که در اشکوب پنجم خانه زندگی می‌کرد او را دید که بر کف راهرو افتاده است. به ماری کمک کرد تا او را به اتاق خودش رساند و بعد به‌خانهٔ برونیاشافت که خبر بیماری ماری را به او بدهد .

بعد از اندک مدتی کازیمیر رسید. ظرفهای مصرف نشده و فقدان



در اطاق خالی سرد خود تا ساعت دو بعد از نیمه شب مطالعه می کرد .

خواربار را روی رف اطاق او مشاهده کرد. به ماری کمک کرد تا کلاهِش را بر سر گذاشت و نیم تنه اش را پوشید و بعد او را به خانه واقع در کوی آلمان بازگرداند.

همچنانکه در خانه را باز می کرد صدا زد: «برونیا! کوچولومان آمده و چیزی که احتیاج دارد یک بیفتک درشت آبدار است - خیلی فوری.»
لحن صدای کازیمیر طوری بود که برونیا را شتابان به نزد آنها کشاند. نگاهی به چهره رنگ باخته و تکیده ماری انداخت و بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد به آشپزخانه رفت. بیست دقیقه بعد ماری پشت میز در اطاق ناهار خوری نشسته بود و آرام بیفتک و سیب زمینی سرخ کرده می خورد.

هنگامی که رنگ ، رفته رفته داشت به چهره اش باز می گشت، کازیمیر نگاهی خشک به او انداخت و گفت: «خوب، خواهر کوچک من! حالا لطفاً بگو ببینم ناهار چه خوردی؟»
ماری شروع کرد. «بله، من...» ولی مکث کرد. برآستی نمی توانست به خاطر بیاورد که ناهار خورده است یا خیر. گفت: «اوه، بله. من... بله، قدری تریچه خوردم.»

کازیمیر بالحنی کنایه آمیز گفت: «که اینطور! تریچه خوردی! حالا لطفاً ممکن است بگویی دیشب شام چه خوردی؟»
«شام؟ آه، بله شام هم تریچه خوردم با چندتا آلبالو.»
برونیا وحشت زده گفت: «وای، مانیا!»
کازیمیر گفت: «مانیا! من از دست تو خیلی خشمگینم، ولی از

دست خودم بیشتر . به پدرت قول دادم که از تو مواظبت خواهم کرد ولی در این کار کوتاهی کردم . به هر حال دیگر اوضاع را تغییر می‌دهیم . تو باید اینجا یک‌هفته توی رختخواب بخوابی و باید روزانه هر چند دفعه و هر قدر که من می‌گویم غذا بخوری .»

ماری با هر اس‌اعتراض کرد : «ولی کازیمیر ! آخر نزدیک امتحانات است . من نباید غایب بشوم .»

کازیمیر گفت : «همینجا توی خانه‌هم می‌توانی درس بخوانی ، ولی تا حالت کاملاً سر جایش نیامده است ، نباید بلند بشوی .»

برونیا به نرمی گفت : «کازیمیر راست می‌گوید ، جانم ! تو الان آنقدر ضعیف هستی که نمی‌توانی امتحان بدهی .»

ماری دانست که آن دو راست می‌گویند . با بردباری گذاشت که هر طور می‌خواهند به او غذا بدهند و هر شب خیلی زود وادارش کنند بخوابد . در پایان هفته احساس کرد که حالش خیلی بهتر شده است . موقعی که قول داد از آن پس بهتر از خودش مواظبت خواهد کرد ، برونیا و کازیمیر به او اجازه دادند تا به اطاق زیرشیروانی خود بر گردد . مدتی ماری کوشید که عاقلانه‌تر زندگی کند ، لیکن در درسهای خود پیشرفت شگفت‌انگیزی می‌کرد . سرما ، گرسنگی و خستگی برآستی در نظر او اهمیتی نداشت . استاد لیپمان ، متصدی آزمایشگاه فیزیک متوجه شد که این دانشجوی آرام و کوچک لهستانی از هوش سرشاری برخوردار است . تکلیفهایی به او داد که اندیشه و نظر خود او را به کار

وامی داشت. ماری باروپوش کتانی خود در آزمایشگاه بلندسقف و بزرگ، در جلو میزی چوبی می ایستاد. با وسایل ظریف و لوله‌های آزمایش، در کنار دانشجویان جوان دیگر کار می کرد. هیچکس حرف نمی زد، چون حواس هر دانشجویی متوجه کاری بود که انجام می داد. ماری تا پایان عمر سکوت آزمایشگاه را بیش از هر چیز دیگر دوست می داشت. ماه آوریل که رسید حتی ماری هم دیگر نمی توانست در شهر بماند. درختان شاه بلوط هندی پر شکوفه گشت و عطر یاسهای بنفش همه جا پیچید. روزهای یکشنبه در طبقه بالای واگن اسبی می نشست و به دهکده می رفت. در جنگل گل‌های وحشی می چید تا اطاق محقر و کوچک خود را با آنها بیاراید.

اما با نزدیک شدن ماه ژوئیه سال ۱۸۹۳ ماری دیگر برای گردش به بیرون شهر نرفت. امتحانات درجه دکتري فیزیک فرا می رسید. او همه لحظات خود را صرف مطالعه می کرد.

سرانجام آنروز هولناک رسید. ماری و سی‌تن همکلاس او برای گذراندن نخستین امتحان در سالن گرد آمدند. هوا در این هنگام بسیار گرم بود.

ماری برصندلی پشت میزیکه به او اختصاص یافته بود نشست و اوراق امتحان را برداشت. پرسش اول را خواند، ولی ذهنش از هر چیز خالی بود. گرما که با بی قراری اعصاب ماری توأم شده بود، هر اندیشه‌ای را از مغز او بیرون رانده بود.

پرسش دوم را خواند، و آن نیز، مطلقاً برای ماری هیچ

مفهومی نداشت .

ماری بادلهره پیش خود گفت: «حالا چه کار کنم؟ جواب هیچکدام از آنها را نمی‌دانم.»

لحظه‌ای لرزان به جای خود ماند. بعد باخشونت به خود گفت: «تو نباید بگذاری چه‌این‌و چه هرچیز دیگر ترا مغلوب کند. خوب، کارت را شروع کن!»

دلهره‌اش کاهش یافت و ماری به کار پرداخت ...

ده روز بعد، ماری در آمفی تئاتر پرجمعیت نشسته بود و انتظار شنیدن نتیجه امتحانات را می‌کشید. دانشجویان دیگر گرداگرد آمفی تئاتر نشسته بودند و مضطربانه پچ‌پچ می‌کردند. همینکه ممتحن بلند قامت و ریش‌جو گندمی بدرون آمد، سکوتی ناگهانی و سنگین حکمفرما شد. صدای او، رسا و سنگین، در خاموشی تکان‌دهنده طنین انداخت:

«مادموازل ماری اسکودوسکا! حایز نشان درجه يك لياقت.»

نوزادی به نام ایرن

ماری به چابکی در خیابان تاریک و سرد گام برمی-
داشت . در اندیشه ماههای شادی بخش تابستان
بود که در خانه خود با پدر و دیگر بستگانش
گذرانده بود. همچنین در فکر کمک هزینه ای
بود که موفق شده بود برای تحصیل دریافت دارد .
شادمانه پیش خود گفت: «ششصدروبل!» این مبلغ
تقریباً معادل بادو هزار و سیصد تومان بود. «بدون
این پول من هرگز نمی توانستم برای سال دوم

به سوربن برگردم دوره ریاضیات که الان دارم می گذرانم خیلی مشکل به نظر می آید. ولی بالاخره فیزیک هم در وهله اول همینطور بود. «
 سر چهار راه ایستاد تا يك گاری اسبی با صدای زیاد از
 خیابان سنگفرش گذشت. آنوقت یقه نیمتنه اش را بالا زد، اندکی لرزید
 و با شتاب راهش را برای دیدن چند دوست لهستانی دنبال کرد.
 موقعی که به پانسیون که دوستانش در آن اقامت داشتند رسید،
 يك مهمان دیگر در برابر خود دید. این مهمان، دانشمند جوانی بود
 به نام پییر کوری ۱ .

پییر کوری مردی بود بلند قامت و چند سالی از ماری بزرگتر.
 دستهایی زیبا و چشمانی برخوردار از فروغ درستی و آرامش داشت.
 تبسم ملایم و دوستانه او چنان در ماری تأثیر کرد که بیدرنگ از او
 خوشش آمد.

چهار جوان نزدیک پنجره مهتابی نشستند. از این پنجره چراغ-
 های شهر پاریس که چشمک می زد، دیده می شد. جوانان چای می نوشیدند
 و در باره علوم گفتگو می کردند. پییر کوری از زیادی چیزهایی که
 این دانشجوی زیبا و جوان لهستانی می دانست، در شگفت شده بود.

از او پرسید: «می خواهید در فرانسه زندگی کنید؟»

ماری جواب داد: «نه، امسال تابستان امتحان ریاضیاتم را خواهم
 گذراند. بعد اگر بتوانم ترتیبش را بدهم، برخواهم گشت و يك سال
 دیگر خواهم ماند. بعد از آن در لهستان معلم خواهم شد. در آنجا احتیاج

به معلم داریم.»

پی‌یر اعتراض کرد: «ولی در لهستان نخواهید توانست مطالعات علمی خود را ادامه بدهید.»

حتی موقعی که این کلمات را می‌گفت، می‌دانست که مقصودش چیست: او نمی‌خواست ماری فرانسه را ترك بکند - هیچوقت.

در ماه‌های بهار بعد از آشناییشان، پی‌یر آرام آرام ماری را ترغیب کرد که بیشتر و بیشتر او را ببیند. ماه ژوئیه که رسید ماری امتحان ریاضیاتش را گذرانده بود و می‌خواست به ورشو بازگردد. پی‌یر از ماری خواهش کرد در پاریس بماند و با او ازدواج کند. لیکن ماری نمی‌توانست تصور ترك همیشگی خانواده خود و لهستان را تحمل کند. فقط قول داد که سعی خواهد کرد در پاییز به پاریس برگردد.

ماری به قول خود وفا کرد. این بار در اطاق کوچکی در جنب مطبی که برونیا در کوی «شاتودون»^۱ گرفته بود اقامت کرد. در اینجا بود که پی‌یر با برونیا و کازیمیر که از آنها بسیار خوشش آمد، آشنا شد. همچنین در اینجا بود که پی‌یر پیشنهادی را که احتمالاً بر قلب ماری چیره گوی یافت، به او کرد.

هنگامیکه پی‌یر پس از گذراندن يك روز در دهکده او را به خانه‌اش آورد، به او گفت:

«اگر قرار باشد که ما پاریس را ترك بکنیم و به لهستان برویم و من در آنجا شغلی بگیرم، آنوقت تو حاضری با من ازدواج کنی؟»

من می توانم زبان فرانسه تدریس کنم و هر وقت که فرصت داشتیم می توانیم با هم بکارهای علمی پردازیم.»

ماری گفت: «پی‌یر! چگونه می توانی چنین فکری را بکنی؟ تو نابغه‌ای. هرگز نباید از کاری که در پاریس داری دست برداری.»

ماری این سخن را جدی می گفت. ولی در آن واحد حس میکرد که دیگر هرگز نخواهد توانست تصوّر دوری از پی‌یر را تحمّل کند.

در روز بیست و ششم ژوئیه سال ۱۹۸۵ خورشید در آسمانی بی‌ابر طلوع کرد. ماری گیسوان بورماتش را با دقت شانه کرد، بعد آن را با سنجاق بالای سرش کپّه کرد. دامن آبی تیره و بلوز آبی روشن و راه راه پوشید. این بلوز و دامن را مادر کازیمیر به مناسبت جشن عروسی ماری که در آن روز برگزار می شد به او هدیه کرده بود.

پی‌یر نزد او آمد و هر دو با ترن به شهر «سو»^۱ که پدر و مادر پی‌یر در آن می زیستند رفتند. استاد اسکودوسکی در خانه کوری منتظر بود. برونیا، کازیمیر و هلا نیز با چندتن ازدوستانی که به جشن عروسی دعوت شده بودند، در آنجا بودند.

پس از برگزاری تشریفات ساده، ماری بلوزی سفید و دامنی کوتاه تر پوشید. کمر بندی چرمی با جیب‌هایی که ساعت و چاقوی کوچک جیبی‌اش را در آنها گذاشته بود به دور کمر باریکش بست. سرپایه‌های قشنگی را که در موقع جشن عروسی بپا داشت، در آورد و

به جای آنها کفشهای محکم پوشید آنگاه از پله‌ها پایین دوید تا به پی‌یر که او نیز لباس مخصوص روستا پوشیده بود ، پیوند .
 هر دو به باغچه خانه که يك هدیه دیگر عروسی در انتظارشان بود رفتند : این هدیه ، دو دستگاہ دو چرخه نو و براق بود . لباسهای اضافی و دو بارانی قبلاً در کیف‌ها جلوی دو چرخه قرار داده شده بود .

همه دم در باغچه آمدند تا عروس و داماد جوان را برای خدا حافظی ببوسند و بعد که آن دو سوار بر دو چرخه ، شادمانه دور شدند برای آنان دست تکان دادند .

مادر پی‌یر همچنانکه نگاهش آن دو را بدرقه میکرد ، گفت :
 «هیچکس دیگر در دنیا نیست که بتواند شایستگی پی‌یر مرا داشته باشد . ماری با هر کس دیگر که ازدواج میکرد ، آنقدر خوشبخت نمی شد .»

استاد اسکلودوسکی به بانوی پیر چنین اطمینان بخشید : «ماری هم برای شما دختر مهربانی خواهد بود.»

در این هنگام ماری و پی‌یر با دو چرخه دريك جاده باریك روستا پیش میرفتند و احساس دو پرنده آزاد را داشتند . مقداری نان و پنیر با خود برداشته بودند و هنگامی که حس گرسنگی کردند ، کنار آبیگری آرام ماندند و ناهار مختصر خود را خوردند . آنگاه ماری زیر درختی تنومند دراز کشید و دستهایش را زیر سر نهاد . به آسمان نیلگون خیره شد تا تقریباً بخواب رفت .



در این هنگام احساس کرد چیزی سرد و خیس با او تماس یافته، ناگهان باتکانی برخاست و نشست و دید که پی‌یر قورباغه‌ای کوچک و سبز رنگ در کف دست او انداخته است.

همین که قورباغه کوچک سرش را بالا آورد و به ماری نگاه کرد، ماری داد زد: «وای، پی‌یر از توی دستم برش دار.»

پی‌یر شگفت زده پرسید: «از قورباغه خوش نمی‌آید؟» و قورباغه کوچک را برداشت و در آبگیر رها کرد. «پس اینجا چیز دیگری هست که تو از آن خوشت بیاید.»

هنگامیکه ماری در چرت فرورفته بود، پی‌یر دسته‌ای زنبق زرد، نیلوفر آبی و صورتی رنگ برای او گرد آورد.

ماری. باشعف گفت: «پی‌یر، چه گل‌های قشنگی!» و چندتا از زنبق‌ها



را در گیسوانش فرو کرد.

به زودی بر دوچرخه‌های خود سوار شدند و در جاده باریک که سایه درختان آنرا گرفته بود، پیش رفتند. هنگامیکه هوا تاریک شد به مهمانخانه کوچکی رفتند تا شب را در آنجا بگذرانند. شام را که عبارت بود از دو کاسه بزرگ سوپ سبزی غلیظ و داغ با نان سفت و خوشمزه فرانسوی درروشنایی شمع خوردند.

روزهای آزادی و تن آسایی همه به تندی گذشت. سرانجام زمان بازگشتن به پاریس و پرداختن بکار رسید. ماری تصمیم گرفته بود برای دریافت گواهینامه‌ای که امتیاز تدریس در مدارس فرانسه را به او می‌داد مطالعه کند. شغل پی‌یر که ریاست آزمایشگاه مدرسه فیزیک بود، در آمد چندانی نداشت و ماری می‌خواست برای کمک به او در آمدی داشته باشد.

در طبقه چهارم ساختمان شماره بیست و چهار واقع در کوی «گلاسی‌یر»^۱ آپارتمانی کوچک پیدا شد که پنجره‌های آن به روی باغچه‌ای باز می‌شد. ماری و پی‌یر آنرا فقط با اشیایی که واقعاً ضرور بود مرتب کردند.

روی دیوارها جز رف‌های کتاب چیز دیگری دیده نمی‌شد. در وسط اتاق بسیار کوچک نشیمن، میز چوبی سفید درازی قرار دادند. ماری در یک طرف آن و پی‌یر در طرف دیگرش می‌نشستند. وسط میز را فقط یک چراغ نفتی و یک دسته گل می‌آراست.

شبها، هنگامیکه پی‌یر به تنظیم برنامهٔ دروس دورهٔ زمستان می‌پرداخت، ماری برای اخذ گواهینامهٔ تدریس مطالعه می‌کرد. همچنین دردفتری بزرگ و جلد سیاه که ظاهر آن مهم بنظر میرسید، یادداشتهایی می‌کرد. عنوان صفحه‌های دفتر این بود: «هزینه‌های آقا وهزینه‌های خانم.» ماری حساب خرجی‌را که می‌کرد تا آخرین دینار نگاه میداشت.

او آشپزی نیز آموخت. در نظرش این آموزش از مشکلترین آزمایش‌های شیمیایی دشوارتر بود. گاه لوبیاها می‌سوخت و گاه مرغ‌به‌ته دیگ می‌چسبید.

بعضی اوقات آرزوی روزهایی را میکرد که قدری کره روی‌نان میمالید و با یک فنجان چای می‌خورد. لیکن توانست از عهدهٔ خرید و خانه‌داری بر بیاید، روزانه هشت ساعت در آزمایشگاه پی‌یر کار کند و شب‌پنج ساعت به مطالعه پردازد.

در سپتامبر سال ۱۸۹۷ کودکی برای این خانواده بدنیآ آمد که او را ایرن نام نهادند. ماری و پی‌یر اطمینان داشتند که ایرن زیباترین کودکی بود که جهان تا آن هنگام به‌خود دیده بود. ماری هر روز چهار مرتبه او را شستشو می‌داد. و پی‌یر با ژاکتها و پیراهنهای بچه‌گانه‌ای در دو اندازه، به‌خانه می‌آمد. بنظر او رشد ایرن کوچولو به اندازه‌ای سریع بود که با چشم خود میدیدند که دارد بزرگ می‌شود.

ماری ناگزیر بود پرستاری بی‌اورده تا در طی روز از کودک نگاهداری

کند . به دریافت گواهینامه تدریس توفیق یافته بود، اما هنوز روزهایش با کار زیاد در آزمایشگاه میگذشت .



يك روز صبح که تازه از بازار بر گشته و ایرن و سبزیها را با کالسکه بچه به خانه آورده بود ، خود را آماده رفتن به آزمایشگاه کرد . لیکن اول كودك را کشید و وزن او را با دقت در دفترچه خاکستری رنگی یادداشت کرد . آنگاه موقعی که پرستار رسید ، ایرن را در آغوش گرفت ، و دوباره او را توی کالسکه گذاشت .

به پرستار گفت: «روز آفتابی قشنگی است. امروز او را زودتر به پارک

خواهی برد ، نه؟»

زن مهربان با تبسم گفت: «بله ، بله خانم.»

ماری کلاه کوچک سیاه و ساده اش را بر سر گذاشت و نیمتنه مندرسش را پوشید و از آپارتمان بیرون آمد . فاصله کوتاه خانه تا مدرسه فیزیک را با گامهای تند پیمود . به زودی هوش و حواس او متوجه آزمایش دشوار گردید . اما در حدود ساعت یازده احساس دلهره ای او را فرا گرفت . مبادا پرستار لحظه ای از مراقبت كودك غافل مانده و

کسی او را ربوده باشد!

ماری به خود گفت: «نه، این چه فکر مسخره است.» ولی باز هم



مبادا کسی او را ربوده باشد.

ماری با اینکه هوا سرد بود، درنگ نکرد تا کلاهش را بر سر بگذارد و از آزمایشگاه بیرون شتافت. با عجله به طرف پارک مون سوری رفت. چشمانش با نگرانی کالسکه آشنا را می جست. آنگاه نفسی به راحت کشید. چون کودکش را با جبه

کوچک سفید و گرمش دید که پرستارش هم با وفاداری کنار کالسکه او
نشسته بود .

ماری درحالی که این کار خود را حمل به نادانی زیاد میکرد ، به
آزمایشگاه بازگشت .

يك كشف شگفت انگيز

يك شب طوفانی ماه ژانویه بود. شام را خورده بودند ، ظرفها شسته شده بود، وایرن چهار ماهه را خوابانده بودند . ماری پاورچین پاورچین از اطاق کودك بیرون آمد و آرام روی صندلی خود که دريك سرمیز اطاق نشمین قرار داشت ، نشست. نمی خواست مزاحم پی یر باشد . پی یر در بحر مطالعه بلورها که مدتی بود در زمینه آن ها کار می کرد ، فرو رفته بود .

ماری مجله ای برداشت و با دقت به خواندن

مقاله‌ای که دربارهٔ يك تجربهٔ جدید علمی در آن درج شده بود، پرداخت. در حدود دو سال پیش از آن، دانشمندی آلمانی به نام ویلم^۱ فن‌روینتگن برای آزمایش، يك جریان متناوب برق را از درون لوله‌ای شیشه‌ای گذرانده بود. داخل لوله خلاء بود، یعنی تقریباً هوا در آن وجود نداشت. لوله را با کاغذ سیاه پوشانده بود، بطوری که روشنایی درون آن کاملاً پنهان می‌ماند. لیکن روینتگن مشاهده کرد که بلورهای روی میزی که در آن نزدیکی بود، می‌درخشید. علت این امر را در نیافت، چون پرتوهای نور معمولی از کاغذ سیاه ضخیم عبور نمی‌کند. با وجود این بلورهای نزدیک آن لوله می‌درخشید. چه چیز از لوله بیرون می‌آمد که موجب درخشیدن بلورها می‌شد؟ روینتگن این را نمی‌دانست. بدین جهت آن پرتوهای مرموز را «پرتو ایکس»^۱ نامید.

دانشمندی فرانسوی به نام پروفیسور هانری بکرل^۲ از آزمایش روینتگن آگاهی یافته بود. بکرل بر آن شد که بدانند آیا بعضی اجسام پرتومی افکنند، همین پرتوهای ایکس^۳ از آنها نیز ساطع می‌شود؟ آزمایش خود را با فلزی کمیاب به نام اورانیوم^۴ انجام داد.

آنگاه بکرل بر حسب اتفاق به کشف چیزی نایل شد که با آنچه انتظارش را داشت کاملاً فرق می‌کرد. او اندکی اورانیوم را در کنار صفحهٔ عکاسی پیچیده شده‌ای به مدت چند ماه در کشوی تاریک می‌رزش

۱ - X_ Rays ۲ - Wilhelm Von Roentgen

۳ - Professor Henri Becquerel

۴ - Uranium

قرار داده بود. بعد ها که به صفحهٔ عکاسی نگاه کرد، تصویری بر آن دید.

بنابر این اورانیوم حتی هنگامی که نه در برابر آفتاب قرار گرفته بود و نه در معرض جریان متناوب برق که تولید پرتوهای ایکس می کند، از خود پرتوهایی ناشناخته افشاند.

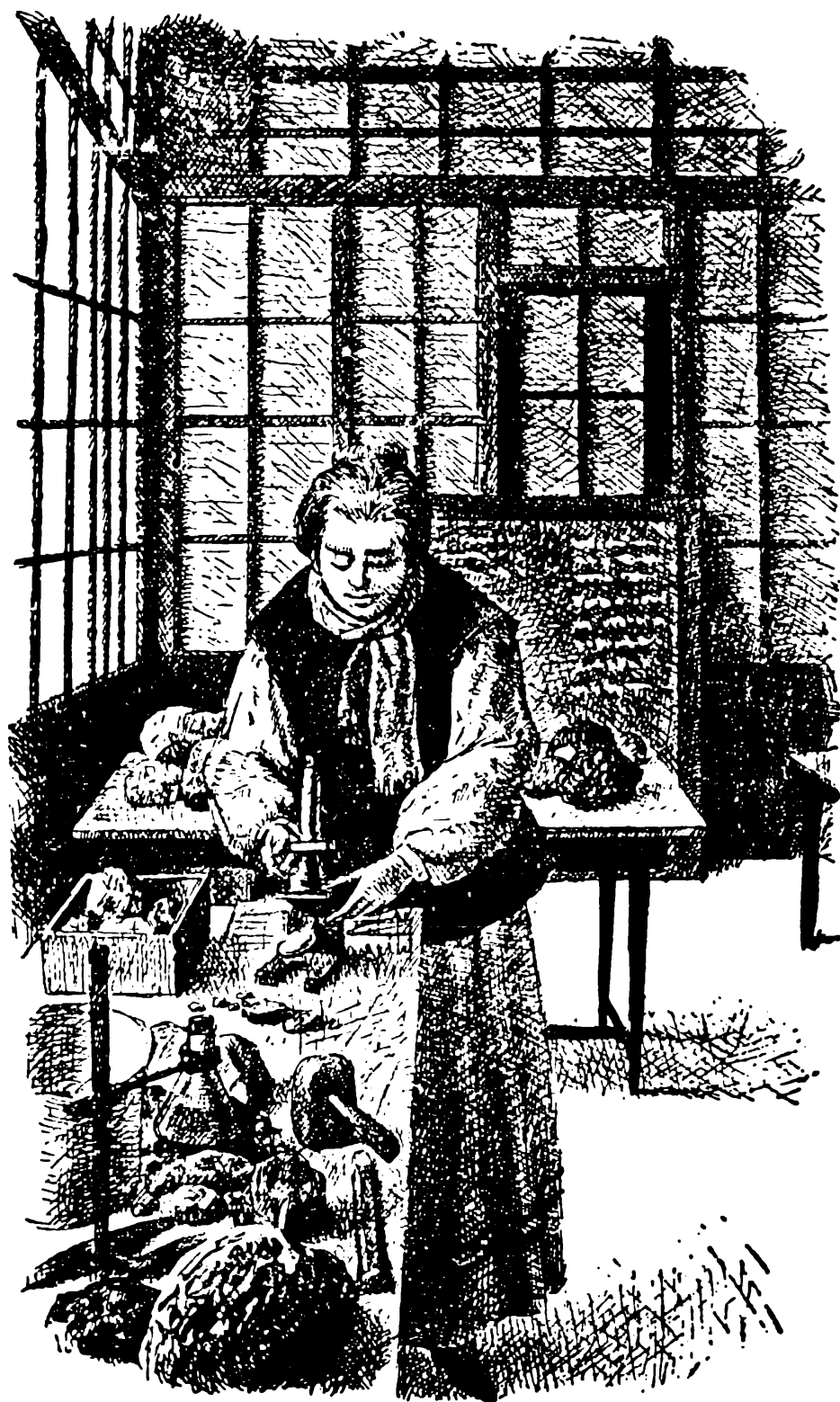
ماری و پییر کوری با علاقهٔ فراوان مطالبی دربارهٔ این آزمایش ها خوانده بودند، مخصوصاً ماری که تصمیم گرفته بود تا آنجا که می تواند در زمینهٔ فیزیک مطالعه کند.

در آن شب منتظر ماند تا پییر سرش را از روی کتاب بلند کرد و به او نظر انداخت. آنگاه ماری با اشتیاق گفت: «پییر! من فکری کرده ام، می خواهم بفهمم که چه چیز باعث خارج شدن این پرتوهای عجیب از اورانیوم یا اجسام اورانیوم دار می شود.»

پییر گفت: «ماری! به نظر من فکر بسیار خوبی است. خیال نمی کنم هیچکس دیگر کشف پروفیسور بکرل را تا این حد دنبال کرده باشد. ممکن است تو به کشف مهمی نایل شوی که به سهم خود دامنهٔ علم را گسترش دهد.»

ماری اندیشناک ابروان خود را در هم کشید و گفت: «باید جایی را برای کار پیدا کنم. ناچارم نمونه های زیادی را آزمایش کنم، و به محلی وسیع تر از آزمایشگاه مدرسه احتیاج دارم.»

پییر سرش را جنباند و گفت: «بگذار من با مدیر مدرسه صحبت کنم. حتماً در مدرسه اطاقي هست که او حاضر باشد آن را برای کار در



سه روز بعد خود را برای کار آماده کرد.

اختيار تو بگذارد.»

صبح روز بعد پی‌یر این خواهش را از مدیر مدرسه کرد. لیکن تنها مکانی را که مدیر می‌توانست به ماری عرضه کند، انبار کوچکی بود در حیاط مدرسه که دیوارهای شیشه‌ای داشت. این اطاق نمناک و بادگیر و پراز خرت و پرت و ماشین‌آلات زنگ‌زده بود. اما چون ماری چاره دیگری نداشت، آن اطاق را پذیرفت.

سه روز بعد، خود را برای کار آماده کرد. ابزار و لوازم بسیار کمی داشت دستگاہهای او گاهی اوقات به‌علت باد سردی که از شکاف‌های زیر پنجره‌ها به‌درون می‌آمد درست و دقیق کار نمی‌کرد. در یکی از روزهای ماه فوریه گرما سنج تا شش درجه بالای صفر نزول کرد. لیکن ماری يك پیراهن کش پشمی زیر روپوش خود پوشید و کار را ادامه داد.

تا پایان ماه مارس چندان آزمایشهای شیمیایی انجام داده بود که او را نسبت به سه چیز اطمینان می‌بخشید: هر چه مقدار اورانیوم جسم مورد آزمایش بیشتر باشد بر شدت پرتوهای مرموز افزوده می‌شود. روشنایی، حرارت، و سردی در شدت پرتوها اثری ندارد. چنانچه اورانیوم با جسم دیگری ترکیب شود، باز هم فرق نمی‌کند.

ماری در يك شب بارانی، هنگامیکه با پی‌یر از مدرسه به خانه بازمی‌گشت، گفت: «این پرتوهایی که از اورانیوم خارج می‌شود، معلول نوری که ما می‌توانیم ببینیم نیست. همچنین با حرارتی که ما حس می‌کنیم

ارتباطی ندارد . فکر می کنم این پرتوها باید از نور یا حرارتی خارج شود که هنگامیکه زمین نو پدید و بسیار داغ بوده ، در اورانیوم محبوس شده است.

پی‌یر لحظه‌ای در این باره اندیشید و گفت : «ممکن است همینطور باشد که می گویی.»

ماری با اشتیاق سخن خود را دنبال کرد: «اگر همینطور باشد ، شاید این پرتوافشانی ، غیر از اورانیوم ، در فلزهای دیگر هم اتفاق می افتد.»

پی‌یر تبسم کرد و گفت : «برای پی بردن به این موضوع خیلی باید کار کرد . باید تمام عناصر ساده شیمیایی را که ما چیزی در باره آنها می دانیم، آزمایش کنی.»

ماری گفت: «من هم درست همین تصمیم را دارم.»

پی‌یر سوتی زد و گفت: «تو يك دانشمند واقعی هستی!»
ماری عیناً همین کار را کرد. پس از چند هفته کار ، ثابت شد که حدس او درست بوده است. ماری کشف کرد که تورיום^۱ نیز که جسم درخشنده دیگری است، درست مانند اورانیوم پرتو می افشاند.

ماری ، در پایان کار يك روز ، همچنانکه در حیاط برای دیدن پی‌یر به طرف او می دوید، با صدای بلند گفت : «پی‌یر، من برای این درخشش عجیب اورانیوم و تورיום نامی ساخته‌ام . رادیو اکتیویته^۲ !

به نظر تو این نام چطور است؟»

پییر کوری اندیشناك این نام را تکرار کرد «رادیواکتیو ته . و اجسامی که این پرتوها را می افشانند «رادیواکتیو» هستند. بله، من این نام را می پسندم .»

«می دانی حالا من می خواهم چه کار کنم؟»

ماری مانند کودکی که هدیه جشن تولد خود را می گشاید ، خوشحال بود. «می خواهم تمام مواد معدنی را که می توانم به دست بیاورم، آزمایش کنم و ببینم کدام آنها رادیواکتیو هستند؛ و بعد هم می خواهم با الکترومتر شدت پرتوهای هر يك از نمونه های این اجسام را اندازه بگیرم . و بالاخره می خواهم ببینم در هر نمونه چه مقدار اورانیوم یا توریوم موجود است .»

اما هنگامی که ماری این کار را کرد، بارازی روبرو گشت.

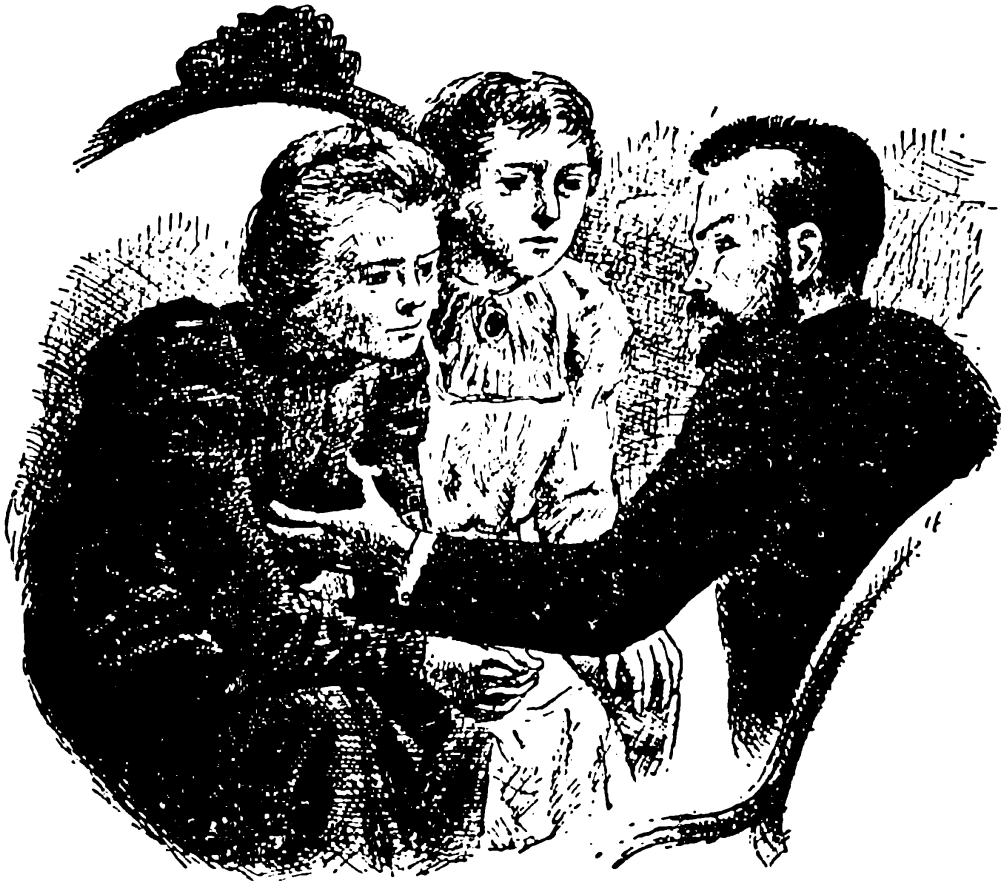
يك روز همچنانکه جلو میز کار خود در اتاق دیوار شیشه ای ایستاده بود، چنین اندیشید «حتماً در يك قسمت اشتباه کرده ام ، خوب می دانم که در نمونه سنگ پیچ بلند ۱ چه مقدار اورانیوم هست. فکر نمی کنم موجب این قدر رادیواکتیو ته که الکترومتر نشان می دهد ، بشود .»

با شکیبایی آزمایش خود را، نه یکبار بلکه چندین بار ، تکرار کرد. باز هم نتیجه آزمایش ها شدتی را در پرتوهای حاصل نشان داد

۱ Pitchblende ماده ای است معدنی که رادیوم و اورانیوم دارد و قهوه ای

تیره است .

که بیش از قدرت اورانیوم موجود در نمونه سنگ معدنی بود .
 آن شب ماری هنگامی که به خانه آمد، بسیار خسته بود. لیکن
 نمی توانست اندیشه این معما را از سر بیرون کند . موقعی که برونیا
 بعد از شام نزد او آمد، ماری در این باره با او صحبت کرد .
 گفت: «من از این موضوع سر در نمی آورم . من در مورد «پیچ-
 بلند» آزمایش می کردم و همانطور که می دانید این يك سنگ معدنی
 اورانیوم است. در اطریش، که آن را استخراج می کنند، به نظر من اورانیوم
 را در ساختن شیشه به کار می برند. من الان خوب می دانم که يك مقدار
 معین اورانیوم چقدر رادیو اکتیو ته ایجاد می کند. اما هر بار که این



آزمایش را انجام می‌دهم، رادیواکتیو ته بیش از آن است که باید باشد.»
 برونیا اندیشناك پرسید: «و علتش را هم نمی‌دانی؟»
 _«نه. تازه می‌خواهم در باره‌اش فکر کنم.» ماری برگشت تا به
 روی پی‌یر که در آن نزدیکی نشسته بود، تبسم کند. «پی‌یر، نخند! من
 جدآفکر می‌کنم که يك عنصر شیمیایی ناشناخته باید موجب این پرتوهای
 شدیدتر از اندازه باشد.»

پی‌یر به جلو خم شد، علاقه به موضوع چشمان او را روشن کرد،
 و او گفت: «من نمی‌خندم، ماری. از اینها گذشته، دانشمند مانند مکتشف
 است. موقعی که کریستف کلمب به طرف هندوستان حرکت کرد،
 به جای رسیدن به هندوستان، قاره بزرگ و ناشناخته امریکارا یافت.»
 برونیا گفت: «ماری! فکرش را بکن! اگر درست فکر کرده
 باشی و يك عنصر جدید ناشناخته را کشف کنی - این یکی از مهمترین
 کشف‌های علمی خواهد بود که تا به حال انجام گرفته است!»

رادیوم

بهار پاریس باردیگر در رسیده بود. ماری در بامداد
یکروز یکشنبه پنجرهٔ اطاق خوابش را گشود، و
در هوای لطیف نفسی عمیق کشید. نگاهی بر فراز
شهر که خیابانهای آنرا درختان سبز تیرهٔ نارون
مشخص می کرد، انداخت. در فاصله‌ای دور
برج باشکوه ایفل و در سراسر چشم انداز رود سن
را با کرانه‌های سبز آن می دید.
به طرف تختخواب ایرن رفت و کودک را در

بغل گرفت .

همچنانکه او را می‌بوسید، بالجن شیرین مادرانه گفت: «تو حالا دیگر دختر بزرگی شده‌ای. امروز هشت ماه داری. فکرش را بکن!»
پی‌یر در حالیکه به درون اطاق خواب می‌آمد، گفت: «آه، تو اینجایی، عزیزم. در این فکر بودم که حاضری پیش از شدید شدن گرمای روز در کنار رودخانه گردشی بکنیم.»
ماری گفت: «بله، بیا برویم. موقعیکه برگشتیم ایرن را شستشو خواهم داد. و پیش از آنکه به آزمایشگاه بروم وقت خواهم داشت که برای نهار فردا سبزی و چیزهای دیگر را آماده کنم.»
پی‌یر تبسم کنان گفت: «امروز من می‌خواهم باتو به آزمایشگاه بیایم.»

ماری با تعجبی آمیخته با خرسندی گفت: «راستی؟ ولی آخر روزهای یکشنبه که همیشه در زمینه بلورها کار می‌کنی و در...»
پی‌یر خندید و گفت: «ماری، خیال نمی‌کنم هنوز هم کاملاً به اهمیت کار خودت پی‌برده باشی، ولی دانشمندان دیگر از اهمیت آن آگاه شدند. حتی یکی از آنان درباره‌ی عنصر ناشناخته‌ای که تو فکر می‌کنی در سنگ «پیچ‌بلند» کشف کرده‌ای، مقاله‌ای نوشته است. بهمین جهت تصمیم گرفته‌ام آزمایشهای خود را در باره بلورها برای مدتی بکنار بگذارم، در کشف این عنصر به تو کمک کنم.»
ماری در حالیکه به کودک لباس می‌پوشاند گفت: «پی‌یر چقدر خوب می‌شود.»

به زودی آماده شدند و مرد جوان، بلند قامت و ریشو و زن لاغر- اندام و بور گیسو به طرف پایین «رو دولا گلاسی یر» گام برداشتند. ماری کالسگه بچهره پیش میراند. او و شوهرش حالت هر زن و شوهر جوان دیگری را داشتند که برای گردشی در پگاه بیرون آمده باشند. ولی موضوعی که این دو در باره اش گفتگو می کردند کاملاً فرق می کرد. چون ماری و پی یر در صد آن بودند که ببینند چگونه می توانند باهم در آزمایشگاه کوچک ماری کار کنند.

از آن پس در تمام یادداشتها و گزارشهایشان «ما پی بردیم» یا «ما مشاهده کردیم» می نوشتند. در ماه ژوئیه ماری و پی یر اطمینان یافتند که در سنگ «پیچ بلند» تنها يك عنصر ناشناخته وجود ندارد، بلکه دو عنصر است.

سرانجام که موفق به تجزیه شیمیایی یکی از این دو عنصر جدید شدند، پی یر به ماری گفت: «تو باید روی آن اسم بگذاری.» ماری لحظه ای اندیشید. آنگاه چنین پیشنهاد کرد: «می شود آنرا پولونیوم بخوانیم؟»

پی یر تبسم کرد. فهمید که ماری در انتخاب این اسم در اندیشه لهستان محبوب خود بود. است.

پاریس در آن هنگام به حد تحمل ناپذیری گرم شده بود. ماری و پی یر کلبه ای روستایی در بیرون شهر اجاره کردند. آنگاه در آپارتمان خود را در پاریس بستند و برای استراحت شهر را ترك گفتند. در دهکده ایرن به تندی رشد می یافت. تازه می کوشید به تنهایی

سرپا بایستند. دلش می خواست دنبال «دی دی»، گربه و لگردی که خانواده کوری آنرا برداشته بود، بدود.

ایرن گاه جیغ می کشید «گو گولی، گو گولی، گو!» اما «دی دی» همیشه از دستهای کوچک تبلی می گریخت.

روزهای شادی بخش تابستان که با شنا، کوه نوردی و دوچرخه سواری می گذشت، فقط یک چیز بر آنها سایه می افکند. برونیا و کازیمیر تصمیم گرفته بودند پاریس را ترک کنند و بیمارستانی در کوهستان کارپات بسازند.

زمان خدا حافظی که رسید ماری و برونیا هر دو بسیار اندوهناک بودند. آن دو همیشه گذشته از خواهر، دوستان نزدیک بودند. میدانستند که دلشان برای یکدیگر بسیار تنگ خواهد شد.

ماه سپتامبر که آمد ماری تقریباً خوشحال شد چون او و پی‌یر می توانستند به پاریس بازگردند و بکار پردازند. در ماه دسامبر دو دانشمند جوان توانستند اعلام کنند که دومین عنصر ناشناخته‌ای را که در جستجوی آن بودند، شناخته‌اند.

این عنصر را رادیوم نامیدند.

لیکن گفتن اینکه رادیوم وجود دارد بحثی بود و متقاعد کردن دانشمندانی که با توجه خاصی مواظب کار ماری و پی‌یر بودند بحث دیگری. اینان می گفتند که اگر واقعاً چنین چیزی به اسم رادیوم وجود دارد، آنان می خواهند آنرا ببینند و وزنش را بسنجند.

ماری به پی‌یر گفت: «ناچاریم املاح اورانیوم تهیه کنیم.»



ماری مشتی از سنگ معدنی تیره مایل به قهوه‌ای بیرون آورد.

پی‌یر سرش را جنباند. بعد گفت: «ولی آنوقت خیلی سنگ» پیچ بلند» احتیاج داریم، چندین تن. هرگز استطاعت خرید آنرا نخواهیم داشت. صبر کن ببینم. یادت می‌آید یکبار گفتمی که در معادن اطیش اورانیوم را برای ساختن شیشه استخراج می‌کنند. آنچه از این «پیچ بلند» می‌ماند بدرد معدن کاران نمی‌خورد. شاید بتوانیم مقداری از آنرا به قیمت ارزان به دست بیاوریم. بیا امتحان کنیم.»

همین که ماری و پی‌یر در مورد نقشه خود تصمیم گرفتند، در اجرای آن لحظه‌ای وقت تلف نکردند. در بامداد یکروز ارا به بزرگ پراز کیسه‌های «پیچ بلند» در حیاط مدرسه فیزیک توقف کرد. ماری و پی‌یر به طرف ارا به دویدند.

ماری از پی‌یر خواهش کرد: «اوه، طناب را ببر و یکی از کیسه‌ها را باز کن تا نگاهی به «پیچ بلند» خود بیندازیم.» پی‌یر که از هیجان خنده‌اش گرفته بود یکی از کیسه‌ها را باز کرد. ماری با شعف دستش را توی کیسه فرو کرد. مشتی از سنگ معدنی تیره مایل به قهوه‌ای بیرون آورد. در ضمن پی‌یر به راننده گفت کیسه‌ها را به انباری که در طرف دیگر حیاط بود ببرد.

این انبار کهنه تنها جای بزرگ و مناسبی بود که توانسته بودند برای خود پیدا کنند. کف آن خاکی بود و دیوارهای گچی آن تبله کرده بود. موقعیکه باران می‌آمد سقف آن چکه می‌کرد. گرمای این کارگاه را فقط یک بخاری آهنی فرسوده و زنگ‌زده تأمین می‌کرد. ولی البته در آنجا یک تخته سیاه و چند میز کهنه بود و سقف انبار هم پنجره‌ای

غبار گرفته داشت.

ماری و پی‌یر دستگاہ‌های خود را از کار گاہ کوچک به انبار منتقل کرده بودند اکنون مشتاق بودند کہ کار را شروع کنند . اگر می‌دانستند کہ برای یافتن آنچه در جستجویش بودند باید تن به چهل و پنج ماه کار طاقت فرسا بدهند ، شاید تا این حد اشتیاق نشان نمی‌دادند.

در این گیرودار چندین چیز اتفاق افتاد. مادر پی‌یر مرد و پدر او، دکتر کوری سالخورده، آمد کہ با پی‌یر و ماری زندگی کند. مردی بود بلند قامت کہ چشمان آبی جاننداری داشت. هر وقت به مباحثه‌ای کہ اغلب گفتگویی آرام بود - می‌پرداخت، چشمانش تندی و خشونت می‌یافت. اما او روح محبت بود و ایرن کوچک را می‌پرستید.

موقعی کہ دخترک تقریباً سه ساله بود، خانواده کوری به خانۀ کوچک یک طبقه‌ای در بولوار کلرمان (۱) کوچ کردند . این خانۀ را پرده‌ای از درختان بلند و قطور از خیابان جدا می‌ساخت. در پشت خانۀ باغچه‌ای آرام قرار داشت . در اینجا ایرن می‌توانست زیر نگاه چشمان مواظب پدر بزرگش دور از هر گونه خطری بازی کند، چون ماری از ساعت نه بامداد تا تاریکی شامگاہ مشغول بود .

روزهای پی‌یپی در حیاط بی حفاظ و باد گیر مدرسه می‌ایستاد و با میله آهنی درازی مواد شیمیایی جوشان را بهم می‌زد به این امید کہ روزی املاح رادیوم بدست آورد. مواد شیمیایی را با هم می‌آمیخت، آنها را جدا می‌کرد و تنگ‌های بزرگ را با مواد عجیبی کہ او پی‌یر درباره

آنها مطالعه می کردند، پرمی کرد.

پس از قریب سه سال حتی پی‌یر که در داخل انبار کار می کرد به نومییدی گرایید .

یک روزماری که کارش را برای مدت طولانی تری متوقف کرده بود تا فرصت رفتن تو و نوشیدن یک فنجان چای را با شوهرش داشته باشد ، پی‌یر به او گفت: « ماری ! ماری ! تونمی توانی همین طور ادامه بدهی . تهیه کردن رادیوم در این انبار کهنه که همیشه یا خیلی گرم است یا خیلی سرد سالها طول خواهد کشید . ممکن است هرگز موفق نشوی . چرا دست از این کار برداری و همان مطالعه خودت را در- باره رادیو اکتیویته ادامه ندهی ؟ »

ماری با سر سختی گفت : « نه ، من کار را ادامه خواهم داد تا رادیوم رابه دست بیاوریم . » و با حالتی خیال پرورانه افزود: « نمی دانم این رادیوم چه شکلی است . »

پی‌یر تبسم کنان گفت: « شاید رنگ زیبایی داشته باشد . »

ماری زمزمه کرد: « من باید آن را به دست بیاورم . من باید . . . »

در تاریخ و روشن یک شامگاه ماه مه سال ۱۹۰۲ ماری و پی‌یر از کارگاه قدم زنان به خانه بازمی گشتند . سراسر روز را به سختی کار کرده بودند اما سرهاشان افراشته و گامهاشان سبک بود . ایرن کوچک که در این هنگام چهار ساله بود دوان دوان به پیشباز آن دو آمد . با شیوه بیان کود کانه خود به جای « مادر » صدازد « ما ، ما » و خود را میان بازوان مادرش افکند .

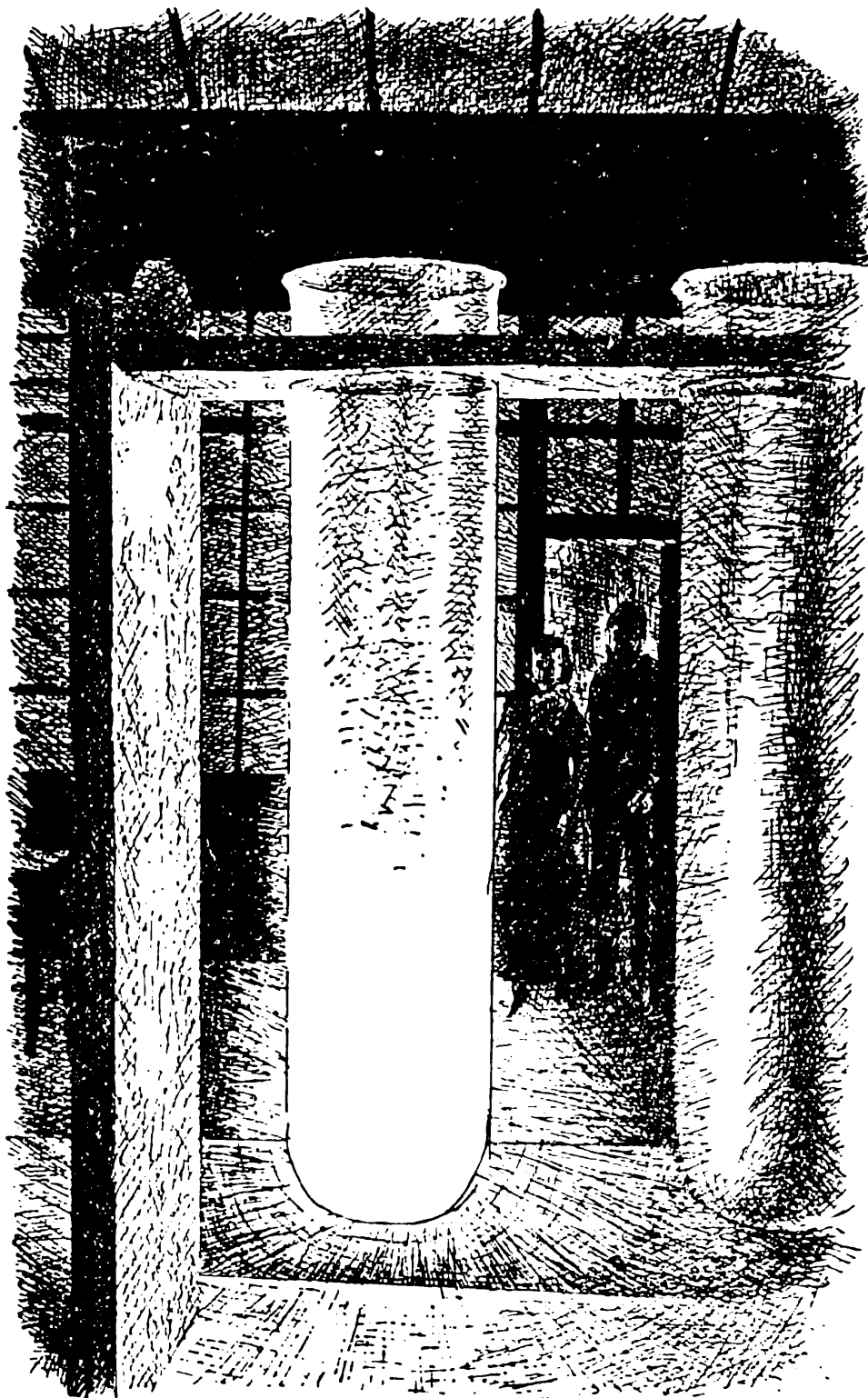
ماری کودك را در آغوش کشید و دست او را گرفت و به درون خانه رفت. بزودی غذا را روی میز گذاشت و خانواده كوچك برای صرف شام نشستند. دكتر كوری پیرسینه بند ایرن را بسته بود. دخترك سرگرم بر چیدن دانه‌های ریز روی كيك خودش بود.

ماری نگاهش را به پی‌یر که در آن طرف میز بود انداخت. چشمان کبودش می‌درخشید. پی‌یر رویش را به پدرش که مقابل ایرن نشسته بود کرد و گفت: «پدر! ماری می‌خواهد چیزی به شما بگوید. چیزی که می‌خواهیم پیش از هر کس دیگر شما آن را بدانید.»
دکتر پیر با کنجکاوی به ماری نگاه کرد: «بله؟ موضوع چیست عزیزم؟»

ماری پیر و زمندانہ اعلام کرد: «کار را به انجام رساندیم! بالاخره املاح رادپوم را بدست آوردیم!»
دکتر کوری پیر اظهار داشت: «ماری! به هر دوی شما تبریک می‌گویم.»
از روی صندلی بر خاست و آمد و هر دو گونه ماری را بوسید. بعد پسرش را نیز در آغوش گرفت.

اندك زمانی بعد از شام ماری ایرن را به رختخواب برد. مقدمه خفتن کودك مقداری توی وان شلپ شلپ کردن بود و چند بار خواهش کردن که «آنقدر زود از پیشم نرو» و بالاخره «ما... يك لیوان آب به من می‌دهی؟»

سرانجام ایرن به خواب رفت. پدر پی‌یر هم زود خوابید، موقعی که ماری به اطاق نشیمن بر گشت دید که پی‌یر بی آرام قدم می‌زند.



لیکن اکنون انبار کهنه زیبا شده بود.

ماری روی صندلی کهنه چوب ماهون نشست و به دوختن پیش بندی که برای ایرن درست می کرد، پرداخت. اما نمی توانست حواسش را روی دوختن متمرکز کند و دوباره سوزن به انگشتش فرو رفت. سر انجام خیاطی را کنار گذاشت و به پییر نگاه کرد.

گفت: « برمی گردیم به . . . »

پییر موافقت کرد « بله ، برویم . »

ماری احتیاج نداشت که جمله اش را تمام کند . هر دو مشتاق بودند که به آزمایشگاه برگردند .

در حیاط تیرهٔ مدرسه بار دیگر پییر در قراضهٔ انبار کهنه را باز کرد . آن دو به درون کارگاه تاریک رفتند .

لیکن اکنون انبار کهنه زیبا شده بود . چون ذرات گرانبهای رادیوم درخشان و آبی رنگ مانند عقربه های فسفری ساعت در شب ، ولی خیلی درخشان تر ، در تاریکی پرتو می افکند .

يك تصميم مهم

شبی که ماری و پی‌یر برای دیدن رادیوم خود به کارگاه برگشتند گذشت و با مداد آمد. ماری شادمان پشت میز نشست تا این خبر را برای پدرش بنویسد. می‌دانست که او خوشحال خواهد شد، چون استاد سالخورد با علاقه فراوان از جزء به جزء کار دخترش آگاهی یافته بود. چند روز بعد ماری پاسخ نامه‌اش را دریافت کرد. پدرش بی‌اندازه شاد شده بود. متأسفانه بیمار بود.

و گفته بود که توانایی سفر به پاریس را برای مشاهده آن عنصر شگفت انگیز و نو یافته ندارد . ولی خبر خوش ماری در بهبود حال او مؤثر افتاده است .

آنگاه مصیبت ضربه اش را فرود آورد . ماری از برادرش ژوزف تلگرافی دریافت کرد ، که در آن نوشته بود بیدرنگ به ورشو بیاید . پدرش در حال احتضار بود .

ماری با اولین ترن پاریس را ترك کرد . لیکن سفر او تقریباً سه روز طول کشید . هنگامی که به خانه ژوزف رسید ، پدرش زندگی را بدرود گفته بود .

ماری در آغوش برونیا به زاری گریست و گفت : « اصلاً نباید در پاریس می ماندم . همیشه از من می خواست که به وطن برگردم و نزد او باشم . »

برونیادر حالی که گیسوان بورخواهرش را نوازش می کرد بالحنی تسلی آمیز گفت : « مانیا ، این طور فکر نکن . پدرمان به تو خیلی افتخار می کرد . اورانیوم را که کشف کردی او بی اندازه خوشحال شده بود . » این تسلی ماری را اندکی آرام کرد . ولی هنگامی که به پاریس بازگشت ، زن جوان رنگ پریده و خسته ای بود . ضربه و اندوه مرگ پدرش ، که در پایان چهار سال کار و زحمت اتفاق افتاده بود ، ماری را را فرسود . علاوه بر آن تدریس در يك مدرسه دخترانه را در بخش سور ۱ آغاز کرده بود . ناگزیر بود که هفته ای چندین بار با ترن

به آنجا برود. لیکن ناگوارتر از همه اینها نگرانی او به خاطر پی‌یر بود. پی‌یر به منظور تأمین درآمد بیشتر به تدریس فیزیک در یکی از شعبه‌های سوربن پرداخته بود. او نیز بسیار خسته و فرسوده بود و اغلب درد می‌کشید. ماری به وحشت افتاده بود که مبادا این درد ناشی از بیماری و خیمی باشد.

يك روز که پی‌یر بیش از همیشه خسته به نظر می‌رسید ماری به او گفت: «پی‌یر ما ... ما بدون وجود پکدیگر نمی‌توانیم زنده بمانیم، مگر نه؟»

پی‌یر گفت: «چرا.» ولی بعد به او نگاه کرد و گفت: «تو اشتباه می‌کنی. هر اتفاقی که بیفتد حتی اگر انسان مجبور باشد مثل بدن بی‌جان زندگی کند، باز هم باید دست از کار بردارد.»

اکنون دیگر کاربی وقفه برای ماری و پی‌یر بسیار دشوار می‌شد. اعلام کشف رادیوم به توسط آنان هیجان فراوانی میان دانشمندان سراسر جهان به وجود آورد. تا آن زمان اعتقاد بر این بود که جهان از موادی معین خلق شده است. تصور می‌شد که این مواد یا عناصر از ذرات خاصی درست شده است که ماهیت آن هرگز تغییرپذیر نیست.

در این زمان ماری و پی‌یر ثابت کرده بودند که بعضی از این ذرات یا اتمها همواره در حال تغییر است.

پرتوهای عجیبی که هانری بکرل نخستین بار در او را نیوم مشاهده کرده بود ناشی از همین خرد شدن ذرات بود. و هنگامی که به اندازه کافی ذراتی از اتم اورانیوم جدا گردید، اتم جدا شده دیگر

اورانیوم نبود ، بعد از گذراندن چندین مرحله تبدیل به اتم رادیوم شده بود . این جریان خرد شدن ذرات هر گز متوقف نمی شود . اتم رادیوم نیز به موقع خود به اتم پولونیوم تبدیل می گردد . این اتم هم تغییر می کند و سر انجام به سرب مبدل می شود .

این که کسان زیادی به دیدار خانواده کوری می آمدند و در کار ایشان وقفه می انداختند ، علت دیگری هم داشت . معلوم شده بود که از رادیوم می توان استفاده های زیاد کرد . به وسیله رادیوم می شود الماس اصل را از الماس بدل باز شناخت . رادیوم حرارتی پس می دهد که ممکن است روزی به جای ذغال یا نفت مصرف شود . همچنین مورد استعمال دیگری دارد که از همه مهمتر است .

يك روز بعد از ظهر شخصی به کار گاهی که ماری و پییر در آن کار می کردند آمد . این شخص پروفیسور هانری بکرل بود که برای این خانواده دوست خوبی شده بود .

هانری بکرل پرسید: « فکر می کنید این رادیوم شما با من چه کرده باشد ؟ به جیب جلیقه ام نگاه کنید ! يك لوله رادیوم گذاشته بودم توی آن . جلیقه ام را سوزانده و پیراهنم را سوراخ کرده ، ضمناً خودم را هم سوزانده است ! »

ماری و پییر خندیدند ، پییر گفت: « ما تمام اوقات می سوختیم . بعد از دو هفته تاول می زند ، دو هفته دیگر هم طول می کشد تا خوب شود . »

پروفیسور بکرل حیرت زده پرسید: « راستی شما از اثری که این

تشعشع ممکن است روی بدنتان داشته باشد نمی ترسید؟ انقدر از نزدیک با رادیوم کار کردن ممکن است به سلامت شما لطمه بزند .
 ماری شانه‌هایش را بالا انداخت و آرام گفت: « این فرصتی است که ما نباید از دست بدهیم . »



پی‌یر گفت: « بله ، از این بابت نباید نگران باشیم . من می‌خواهم بفهمم که این پرتوهای پر قدرت بر اشخاصی که بیماریهای پوستی و غده دارند چه تأثیری می‌کند . »

بکرل سرش را با قدرت جنباند « مقصودت این است که اگر رادیوم بتواند پوست سالم را بسوزاند، پوست مبتلا به بیماری را هم می‌تواند بسوزاند. به نظر من باید حتماً این کار را بررسی کنی. »

دیری نگذشت که پی‌یر و چند دانشمند دیگر حیوانات بیمار را با رادیوم معالجه کردند. موقعی که می‌توانستند جانوران را درمان کنند بسیار شادمان شدند. در نتیجه آزمایشهای خود دریافتند که رادیوم را می‌توان برای معالجه بعضی از انواع سرطان بکار برد.

اکنون ارزش رادیوم بالا رفته بود. بهای يك گرم آن هفتصد و پنجاه هزار فرانك طلا بود. در سراسر اروپا و در انگلستان و امریکا بسیاری از مردم اشتیاق تولید این فلز نایاب را که تا این حد ارزش یافته بود، داشتند.

يك روز نامه‌ای خطاب به پی‌یر کوری آمد، این نامه از طرف چند بازرگان شهر بوفالو^۱ واقع در کشور های متحد امریکا فرستاده شده بود. پی‌یر آن را با دقت خواند. آنگاه نامه را برداشت و نزد ماری که در اتاق خواب بود رفت.

ماری می‌کوشید ایرن پنج ساله را بیحرکت سرپانگه دارد تا بتواند گیسوان خرمایی روشن او را برس بزند. اما ایرن بیشتر دلش می‌خواست دی‌دی گربه سیاه و سفید را قلقلک بدهد.

پی‌یر گفت: «ماری می‌خواهم درباره موضوعی با تو صحبت کنم. موضوع مهمی که درباره رادیوم پیش آمده است.»

۱- Buffalo شهری است در مغرب‌ایالت نیویورک.



ماری می‌کوشید ایرن پنج ساله را بی حرکت سرپا نگاه دارد .

ماری بچهرهٔ لاغر و مهربان او نظر انداخت و دید که او مضطرب است. بدخترک که چشمان درخشان داشت گفت: «ایرن، پس بدو برو، من که از پس تو بر نمی آیم.»

ایرن با فریاد پیروزی، خودش را روی «دی دی» انداخت. گربه را میان بازوان کوچک و تپلی خود گرفت. هر دو مانند توله سگ و بچه گربه‌ای که با هم بازی کنند، روی تختخواب بزرگ غلتیدند.

ماری خنده کنان دنبال پی‌یر باطاق نشیمن رفت.

پی‌یر در حالیکه پشت میز خود می‌نشست باو گفت: «این نامه از طرف چند نفر امریکایی آمده است، می‌خواهند روشی را که تو برای تهیهٔ املاح رادیوم خالص از سنگ معدنی «پیچ بلند» به کار برده‌ای به مهندسان آنها بگوئیم. آنها هم می‌خواهند روش این کار را یاد بگیرند.»

ماری آهسته گفت: «خوب؟» هنوز در این فکر بود که چه چیزی می‌تواند موجب اضطراب پی‌یر شده باشد.

پی‌یر سخنش را دنبال کرد «هم می‌توانیم اطلاعاتی را که خواسته‌اند به آنها بدهیم، هم...» لحظه‌ای مکث کرد «هم می‌توانیم با مطالبهٔ حق خود این اطلاعات را بآنها بفروشیم. از اینها گذشته این تو بودی که طریقهٔ بدست آوردن رادیوم از «پیچ بلند» را پیدا کردی. و تنها من و تو هستیم که این طریقه را می‌دانیم.»

اکنون ماری هم مضطرب شده بود. «ولی پی‌یر، با اینکه این

كشوف را ما كرده ايم، مگر متعلق بهمه جهان نيست؟ راديووم بايد براي درمان بيماريهاي دردناك مصرف شود. آيا ما حق داريم از بابت آن پول بگيريم؟»

پي‌ير موقرانه گفت: «شايد حق نداشته باشيم. ولي ماري، درعين حال نبايد فراموش كنيم كه زندگي سختي را مي‌گذرانيم. پول نداريم كه يك آزمايشگاه مخصوص بسازيم. ضمناً بايد بفركر آينده ايرن كوچولو هم باشيم. اگه هر بار كه طريقه توليد راديووم از «پيچ بلند» را بكسي مي‌گويم مبلغ معينى دريافت كنيم، به زودي ثروتمند خواهيم شد، ماري لحظه‌اي خاموش نشست آنگاه ازروي صندلي برخاست و به طرف پنجره رفت، سرانجام گفت: «پي‌ير، حتي اگه تمام عمر هم فقير بمانيم، باز هم نمي‌دانم چطور مي‌شود براي اطلاعاتي كه اين مردم مي‌خواهند پول بگيريم. اين كار مخالف باروح علمي است.»

پي‌ير هم برخاست و به كنار او رفت، دستش را روي شانه او گذاشت و گفت: «راست مي‌گويي، اين كار مخالف با روح علمي است. ولي من مجبور بودم مطمئن شوم كه تو هم اين طور فكر مي‌كني.»

ماري گفت: «اوه، البته پي‌ير، البته.» اكنون از اينكه تصميم خود را گرفته بودند خوشحال بود. «پس تو امشب براي مهندسان امريكايي نامه خواهي نوشت؟»

پي‌ير گفت: «بله همه اطلاعاتي را كه مي‌خواهند بآنها خواهم داد.» شادمانه اظهار داشت «نگاه كن تمام درختهاي شهر قطور و سبز شده‌اند.»

ماری، بیاباهم ...»

ماری خنده‌ای کرد و گفت: «بله، حاضرم!»

نیم ساعت بعد ماری و پی‌یر کوری دو چرخه‌هاشان را باد کردند،

سوار شدند و مانند دو کودک که از مدرسه بیرون بیایند، راه جنگل را

پیش گرفتند.

يك سكه براي ايرن

ماری کوری، که پیراهن شب ساده و تیره‌رنگی بر تن داشت، به پایین میز دراز مهمانی نگاه انداخت. خانم‌هایی که برای صرف شام بین آقایان نشسته بودند، خود را با چنان گوهرهایی آراسته بودند که ماری نمی‌توانست چشم از آنها بردارد.

ولی با اینکه ماری جواهری با خود نداشت، چشمان همه به او دوخته شده بود. این مهمانی را



این مهمانی را به افتخار او و پسر برپا کرده بودند .

به افتخار او و پی‌یر برپا کرده بودند. آن دو به دعوت انجمن سلطنتی^۱ به انگلستان آمده بودند. این گروه دانشمندان گرانمایه از پی‌یر کوری خواهش کرده بودند که در بارهٔ رادیوم برای آنان سخنرانی کند. سخنرانی او با پیروزی عظیمی روبرو شده بود. و اکنون همه کس در لندن آرزوی دیدار پر و فسور و مادام کوری و پذیرایی از آن دو را در مهمانیها و ناهارها داشت.

ماری رویش را به طرف لرد کلوین^۱، دوست دانشمند، که پهلوی او نشسته بود، بر گرداند و به او گفت: «همه بی اندازه محبت دارند. من و پی‌یر عادت نداریم که به خاطر ما های و هو راه بیفتد. به ندرت اتفاق می افتد که ما بیرون برویم. اصلاً بنظر نمی آید که وقتش را داشته باشیم.» لرد کلوین تبسم کنان گفت: «می فهمم چه می گوید. ولی فراموش نکنید که شما الان بانوی بسیار مشهوری هستید. شما اولین زنی هستید که تا به حال به جلسات رویال انیستیتوشن دعوت شده است. در واقع باید بگویم که شما همین الان یگانه بانوی دانشمند نامدار جهان هستید.» موقعی که لرد کلوین این سخن را گفت ماری اندکی یکه خورد. او خود را مشهور حس نمی کرد. و نمی خواست مشهور باشد. شهرت باعث اتلاف وقت او می شد. نگاهی به پی‌یر انداخت. پی‌یر تازه از گفتار مهمی دربارهٔ رادیوم فارغ آمده بود. اکنون به پرسشهای دانشمندان نامداری که نزدیک او نشسته بودند، پاسخ می داد.

Royal Institution - ۱

Lord Kelvin - ۱

حتی با همان لباس شب سیاه رنگ باخته‌ای که برتن داشت به نظر ماری
برجسته‌ترین مرد حاضر در آن اطاق بود.
هنگامیکه با کالسکه به هتل خود باز می‌گشتند، پی‌یر خنده
آرامی سرداد.

ماری از او پرسید: «عزیزم به چه داری می‌خندی؟»
پی‌یر به او گفت: «دیدم داری به جواهر خانمها نگاه می‌کنی. من
هم به آنها نگاه می‌کردم. امانه با آن همه تحسینی که تو نگاه می‌کردی.
خودم را سرگرم بازی کوچکی کرده بودم. می‌خواستم حدس بزنم
که هر گردن بند و دستبند چقدر می‌ارزد. و اگر آنقدر پول میداشتم،
آزمایشگاهی که با آن می‌ساختم چقدر بزرگ می‌توانست باشد.» خندید
و سخنش را ادامه داد: «می‌دانی، ماری، هنوز خبری نشده، صاحب يك
رشته ساختمان به بزرگی دانشگاه سوربن شدم!»

ماری هم خندید، ولی بامهر بانی دست او را نوازش کرد و آه کشید
«پی‌یر، تو باید آزمایشگاهی را که مدت درازی است آرزویش را داری،
بدست بیاوری. همه این افتخارات بسیار شیرین است، ولی يك محل مناسب
که بتوانیم در آنجا کار کنیم خیلی بیشتر به درد ما می‌خورد. بالاخره
روزی آنرا بدست خواهیم آورد، نه؟»

پی‌یر گفت: «بله، مطمئنم که بدست خواهیم آورد.»
در ماه نوامبر، چند ماهی پس از بازگشت به پاریس، پی‌یر سفر
دیگری به لندن کرد. این بار برای دریافت مدال دیوی^۱ رفته بود.

این مدال افتخار از طرف انجمن سلطنتی لندن^۱ به پی‌یر و ماری اعطاء شد .

هنگامیکه به وطن باز گشت. ماری و ایرن خردسال از او در جلو در آپارتمان دیدار کردند. ایرن که به او گفته شده بود که پدرش با جایزه‌ای به خانه می‌آید، باهیجان جست و خیز می‌کرد.

پس از آنکه پی‌یر او را از زمین بلند کرد و چهره‌اش را بوسید ، دخترک داد کشید «بابا، بگذار ببینمش، بگذار ببینمش!»

پدرش بنا کرد به جستجو در چمدانی که بدست داشت و بعد گفت: «آنها کجا گذاشته‌ام؟ مطمئنم که آنها را باخودم آوردم ، این طور فکر می‌کنم .»

«همین نیست، پی‌یر؟» ماری يك بسته نسبتاً سنگین را که روی میز زیر کلاه پی‌یر بود، برداشته بود.

«بله، همین است.» پی‌یر بسته‌بندی را گشود و در چرمی جعبه را بلند کرد. مدال طلای سنگینی را از توی آن درآورد که این نامها روی آن کنده شده بود: «پی‌یر و ماری کوری.»

ایرن داد کشید «به ، چه سکه طلایی گنده‌ای ! خیلی قشنگ است. نه، ما؟»

ماری جواب داد: «بله، خیلی قشنگ است ، ولی ما با این چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

پی‌یر اظهارداشت: «شاید بتوانیم آنها را به جای وزنه برای نگاهداری

کاغذها به کار بریم. یا آنکه به دیوار آویزانش کنیم . «
مدال را برداشت تا ببیند اگر آنرا روی نمای بخاری بگذارد
چگونه به نظر می آید. مدال از دستهایش بیرون لغزید و با صدای خفهای
بر کف اطاق افتاد .

ایرن پرید آنرا برداشت و روی برجستگی کلمات آن دست کشید.
بعد با نشاط خندید و بنا کرد آنرا مثل طوقه روی قالی غلتانیدن .
تبسمی شاد بر چهره آرام پی‌یر کوری لغزید . به ماری گفت :
«می بینی، ایرن از اسباب بازی تازه اش خوشش آمده. پس بالاخره مورد
استفاده‌ای برای مدال پیدا کردیم.»

هنوز ستارگان افتخار، افزون‌تر و درخشان‌تر، در آسمان زندگی
خانواده کوری می‌دمید. و یک ماه بعد بزرگترین افتخار به آنان روی
آورد. در دهم ماه دسامبر ۱۹۰۳ آکادمی علوم استکهلم ۱ ، سوئد
اعلام داشت که جایزه بزرگ نوبل در فیزیک به هانری بکرل و پی‌یر
وماری کوری اعطاء شده است .

ماری شادمان بود. چون جایزه نوبل جایزه‌ای نقدی به مبلغ
صد و چهل هزار فرانک بود. از این مبلغ هفتاد هزار فرانک به پی‌یر و
ماری تعلق می‌گرفت.

ماری ، در بامداد سرد ژانویه که چک بوسیله پست از سوئد
رسید، گفت : «خوب، پی‌یر، حالا دیگر می‌توانی از تدریس در مدرسه
فیزیک دست برداری، و دیگر تا این حد خودت را خسته نخواهی کرد.»

پی‌یر امیدوارانه افزود: « ضمناً می‌توانیم يك دستیار آزمایشگاه هم استخدام کنیم. ماری، تو هم باید از کاری که در مدرسه سور داری دست بکشی. »

ماری در حالی که با سماجت سرش را تکان می‌داد، گفت: «نه، من از عهده تدریس برمی‌آیم.» و با کمرویی پرسید: «راستی پی‌یر، اگر مقداری پول برای برونیا بفرستم بد نیست؟ به اسم قرض. آخرالآن که دارند بیمارستان می‌سازند خیلی به پول احتیاج دارند.»

پی‌یر گفت: «البته، موافقی که منم کمی پول برای کمک به برادرم بدهم؟»

« معلوم است، پی‌یر. شاید منم اطاق ایرن را تعمیر کنم، احتیاج به تعمیر دارد.»

پی‌یر بروی همسر بورگیسو ولاغر اندامش تبسم کرد و پرسید:

« تو يك پیراهن شب نو نمی‌خواهی؟ لباسهای شب به تو خیلی خوب می‌آید.»

ماری اعتراض کرد: «اوه، نه. پیراهن ابریشمی سیاهم هیچ عیبی ندارد. ما نباید پول را احمقانه خرج کنیم.»

داشتن پول و خرج کردن آن دلپذیر بود. لیکن در آخر سال ۱۹۰۴ اتفاقی افتاد که برای ماری و پی‌یر از همه افتخارات و جایزه‌هایی که نصیبشان شده بود، ارزش بیشتری داشت. در ششم ماه دسامبر يك خواهر برای ایرن به جهان آمد. ایوا، کوچولو چشمان آبی درشت

و موی انبوه و سیاه داشت. ایرن که اکنون هفت ساله بود به کنار گهواره آمد تا به نوزاد بنگرد .

مادرش آهسته گفت: «ایرن خواهر کوچولویت خوشگل نیست؟»
ایرن گفت: «چرا، ما. مثل يك عروسك کوچولو است. ما، برای من موز می آوری؟»

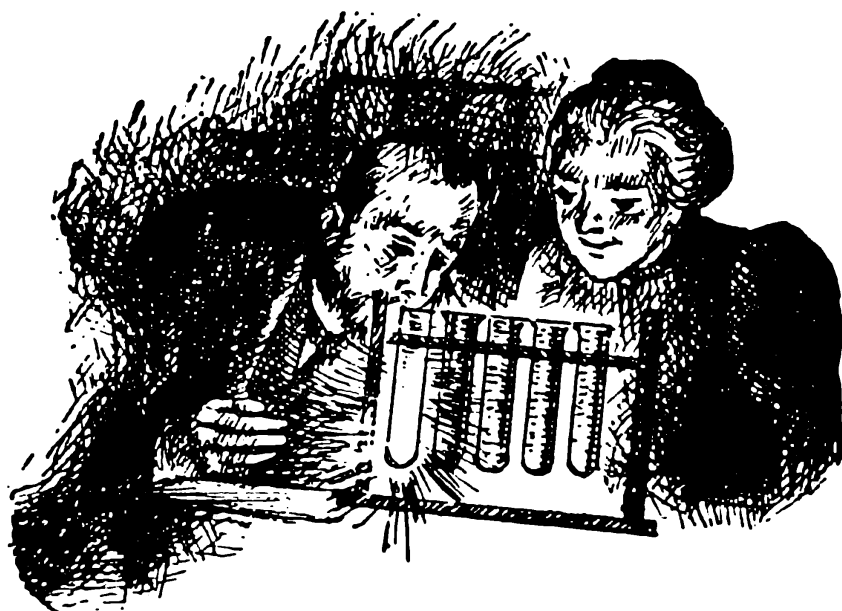
ماری خندید و موهای ایرن را ژولیده کرد. به او گفت: «به زودی برایت موز می آورم . ولی تو حالا باید در مواظبت از ایو کوچولو بمن کمک کنی.»

در آن سال يك چیز دیگر برای خانواده کوری شادی آورد. پی‌یر در دانشگاه سوربن استاد رشته فیزیک شد. در این هنگام می‌بایست يك آزمایشگاه جدید و سه دستیار می‌داشت. بالاتر از همه ، قرار شد که ماری ریاست آزمایشگاه‌ا‌ورا با حقوق سالانه‌ای به مبلغ دو هزار و چهارصد فرانک بر عهده بگیرد .

آزمایشگاه جدید، واقع در کوی کوویه^۱ از انباری که قبلاً در آن کار می‌کردند، بهتر بود . همین که فرصتی دست داد پی‌یر و کوری همه دستگاہها و لوازم خود را به آزمایشگاه جدید بردند و همه چیز را مرتب کردند. آنگاه پی‌یر گفت: «بیا يك بار دیگر بر گردیم.»
آن دو به حیاط گلناک برگشتند . پی‌یر آهسته به در کهنه انبار فشار آورد و آن را باز کرد و به درون رفتند .

پی‌یر همچنانکه به بخاری آهنی زنگ زده ، کف خاکی انبار و

سقف شیشه‌ای غبار گرفته نگاه می‌کرد، گفت: «ما ساعتهای درازی را در اینجا صرف کارپر زحمت کردیم، اینطور نیست؟»
 ماری گفت: «چرا، ولی کار مفیدی بود، پی‌یر. ضمناً ما اینجا خیلی شاد و خوشبخت بودیم.»



چند لحظه بعد با هم از انبار کهنه بیرون آمدند، و پی‌یر برای آخرین بار در قراضه را پشت سر خودشان بست.

کوشش خواهیم کرد

ماری وپی‌یر در سن‌رمی^۱، در دره شورز^۲ که از پاریس چندان فاصله‌ای نداشت، يك کلبه آرام روستایی اجاره کرده بودند. تعطیلات عید پاک^۳ را با ایرن وایو کوچولو- و برای نخستین بار با يك خدمتکار- در اینجا گذراندند.
سپیده بامداد یکشنبه با تازگی و روشنی دمید.

۱- St. Rémy

۲- Chevreuse

۳- Easter یا Paques (به فرانسه) عید قیامت حضرت مسیح.

همه زود از خواب برخاسته بودند. آنان را ایو، که اکنون چهارده ماهه بود و در بامداد حاضر نشده بود در بستر بخوابد، بیدار کرده بود پس از صرف صبحانه خوبی که شامل سوسیس، شیر و نان تازه پخت دهکده بود، پی‌یر چنین پیشنهاد کرد:

«ماری، یکی از روزهای خوب آوریل است. بیابرویم با دوچرخه گشتی بزنیم. خدمتکار از ایرن و ایو نگهداری می‌کند.»
ایرن داد کشید: «ما، منم می‌خواهم بیایم! من دوچرخه سواری خوب بلدم. شما خودتان اینطور گفتید.»

ایو کوچولو، که تلو تلو خوران به طرف مادرش می‌رفت، جیغ زد: «ها، ما!»، نمی‌دانست که چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. ولی چنانچه ایرن می‌خواست چنین کاری بکند، ایو هم می‌خواست.

ماری هر دو کودک را میان بازوان خود گرفت و شادمانه گفت: «خیلی طول نخواهد کشید.» و به آن دو اینطور قول داد: «موقعی که بر- گشتیم همه برای شیر به خانه دهقان خواهیم رفت.»

پی‌یر گفت: «تو هم روی دوش من سوار خواهی شد، ایو.»
ایرن داد زد: «عالی است! منم می‌توانم تور پروانه گیری خودم را بیاورم؟»

در سن هشت سالگی ایرن علاقه فراوانی به گردآوری پروانه‌ها پیدا کرده بود.

مادرش گفت: «البته که می‌توانی. ولی تو تا موقعی که من و پدرت برنگشته‌ایم باید از خواهر کوچولویت مواظبت کنی.»

ایرن گفت: «مواظبت می کنم، ما.»

ماری و پی‌یر بر دوچرخه های خود سوار بودند و تنبلانه در يك جاده روستایی پا می زدند و صدای ناقوسهای کلیسا از دور می آمد. ماری در بلوز سفید و آزاد و دامن گشاد، تقریباً به يك زن جوان روستایی شباهت یافته بود. پی‌یر، که در کنار او دوچرخه می راند، پیراهنی تیره رنگ و شلواری کهنه پوشیده بود و کلاهی مندرس و از شکل افتاده بر سر گذاشته بود. مدتی با سکوت پیش رفتند. آنوقت ماری گفت: «پی‌یر، به این آلاله ها نگاه کن! بیا مقداری از این گلها بچینیم.»

از دوچرخه ها پایین آمدند و با زانو به چمنزار آن طرف جاده رفتند. به زودی هر کدام دسته بزرگی آلاله چیده بودند. پی‌یر به ماری که دور گیسوان بورش را گلهای زرد گرفته بود، با تحسین خیره شد. به نرمی گفت: «زندگی با تو خیلی سازگار بوده.»

شب بعد پی‌یر به پاریس باز گشت، چون کارهایی داشت که باید انجام می داد. ماری با ایرن و ایو تا چهارشنبه شب در سن رمی ماند. بعد آنان هم به پاریس مراجعت کردند. چه بهتر که برگشتند چون هوای بهار ناگهان دگرگون شده بود. باد سردی می وزید و باران به صورت سیلاب فرو می بارید.

بامداد روز پنجشنبه پی‌یر از طبقه پایین صدا زد: «ماری امروز به آزمایشگاه می روی؟»

ماری جواب داد: «فکر نمی کنم وقت داشته باشم» او در طبقه بالا بود و داشت به کودکان لباس می پوشانید. ایرن بمدرسه کوچکی که

در فاصله‌ای از خیابان کلرمان واقع بود می‌رفت و هم اکنون دیرش شده بود. بعد از آنکه ماری ایرن را به مدرسه رساند، هم کارهایی داشت و هم باید خرید می‌کرد. ایو کوچولو در خانه نزد پدر بزرگش و خدمتکار در خانه ماند.

ساعت شش گذشته بود که ماری از خرید به خانه برگشت. موقعی که داشت قفل در را با کلیدی گشود، خرسندانه زمزمه می‌کرد. توانسته بود تقریباً همه چیزهایی که می‌خواست گیر بیاورد و بقیمت مناسب بخرد.

به محض اینکه قدم از آستانه در به درون نهاد، فهمید که باید اتفاق بسیار بدی افتاده باشد. دکتر کوری سالخورده در راهرو ایستاده بود. دکتر پل آپل ۱ و پروفیسور ژان پرن ۲، دو تن از دوستان قدیم هم با او بودند. حالت چهره‌های آنان ماری را از وحشت آکند. دکتر آپل نزدیک آمد و جلو او ایستاد. با صدایی آرام گفت: «ماری، حادثه‌ای اتفاق افتاده. پی‌یر... موقعی که از خیابان دوفین ۳ عبور می‌کرد. یک بارکش بزرگ دو اسبه داشت می‌آمد. پی‌یر روی سنگفرش خیس سرخورد و... ماری، پی‌یر مرده است.» رنگ از چهره ماری پرید. آنقدر خاموش ماند که دکتر آپل ترسید که ناچار شود دوباره همان کلمات را بر زبان بیاورد. سرانجام

۱- Dr . Paul Appell

۲- Jean Perrin

۳- Rue Dauphine

ماری آهسته گفت:

«پی‌یر مرده؟ مرده؟ بکلی مرد؟»

پروفسور پرن به کنار او آمد و پرسید: «ماری، از دست من کاری

ساخته هست؟ می‌خواهی خانم من مدتی بچه‌ها را از اینجا ببرد؟»

ماری مات به او نگاه کرد. سرانجام که بحرف آمد، کلمات او از

پیچ‌پیچ چندان رساتر نبود.

«ایرن، بله. خواهش می‌کنم چند روزی ببریدش.» پی‌یر مرده

است! نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. چرا یکی هم نگفت که این خبر

حقیقت ندارد؟ «ژان، لطفاً یک تلگرام هم ببرم به ورشو بفرست و بگو:

پی‌یر بعلت تصادم مرد.»

صدای ضعیف و خشک خاموش شد. ماری بی‌حال از کنار آن

مرد رد شد و به باغچه که قطرات آب از درختان آن فرو می‌چکید،

رفت. بر نیمکت مرمری نمناکی نشست و صورتش را میان دستهایش

گذاشت.

دکتر کوری سالخورده که اشک بر چهره خود او می‌لغزید، با

پریشانی درمقابل آن پیکر مغموم و کوچک ابروانش را درهم کشید.

ماری همچون بدنی بی‌روح بنظر می‌رسید.

چند روز بعد از تدفین پی‌یر در گورستان خانوادگی در سو،

مأموری از طرف دولت فرانسه نزد آنان آمد. این مأمور به ژاک کوری

برادر پی‌یر، گفت که دولت می‌خواهد به مادام کوری و کودکانش



بر نیمکت مرمری نمناکی نشست و صورتش را میان دستهایش گذاشت.

تا پایان عمرشان مقرری بپردازد .

موقعی که ژاک این خبر را به ماری داد، ماری گفت: «من احتیاجی باین کمک ندارم. هنوز از جوانیم آنقدر مانده‌است که بتوانم معاش خودم و بچه‌هایم را بدست بیاورم.»

ولی ژاک و ژوزف و برونی که بخانه ماری آمده بودند، دچار نگرانی و پریشانی شدند. وضع ماری چطور خواهد شد؟ سرانجام به اولیاء دانشگاه سوربن پیشنهاد کردند که ماری بعنوان استاد فیزیک جای شوهرش را بگیرد.

بدیهی بود که هیچکس دیگر نمی‌توانست جانشین پی‌یر گردد. و با اینکه تا آن زمان بهیچ زنی چنین مقامی در دانشگاه داده نشده بود، اولیاء دانشگاه سوربن موافقت کردند.

هنگامیکه دکتر کوری سالخورده به ماری گفت که احراز مقام شوهرش باو پیشنهاد شده است و سالانه ده هزار فرانک حقوق دریافت خواهد داشت، ماری لحظه‌ای خاموش ماند. شاید اگر او کار پی‌یر را دنبال می‌کرد زندگی برایش تحمل پذیرتر می‌گشت. لیکن از کجا که حتی اندیشه این کار هم ابلهانه نباشد.

کلماتیکه زمانی بر زبان پی‌یر رفته بود بذهن او آمد:

«هر طور بشود... انسان بازم باید کار کند.»

ماری پسر شوهر خویش نگاه کرد و گفت: «کوشش خواهم

کرد.»

کلاسی را که او میبایست در آن تدریس کند در ماه نوامبر آغاز





می شد . ماری تصمیم گرفت که سراسر تابستان را در پاریس بماند و برای درسهای خود یادداشتهای لازم را فراهم کند . همچنین بایستی یادداشتهای پییر را مطالعه می کرد ، یادداشت هایی که ناگهانی با این کلمات پایان می یافت : « هنگامیکه انسان پیشرفتی را که در فیزیک انجام گرفته است . ملاحظه می کند... »

ماری بد کتر کوری گفت : « من نمی خواهم ایرن و ایو تابستان را در گرمای اینجا بگذرانند . شما حاضرید ایو را با خود به سن رمی ببرید ؟ »

د کتر سالخورده با مهربانی گفت : « البته ، ماری . ولی ایرن چه خواهد کرد ؟ »

ماری گفت : « خواهرم هلا امسال تابستان در کنار دریا خواهد

بود . می‌دانم که او ایرن را خواهد برد . ایرن از کنار دریا خوشش خواهد آمد.» مکث کرد و به پدر شوهر خود نگریست . بعد به آرامی گفت: «يك موضوع دیگر هم هست . فکر نمی‌کنم بتوانم زیاد در این خانه بمانم . امسال تابستان را هم خواهم گذرانم ولی بهتر است پاییز که آمد خانه‌ای در سو پیدا کنیم.»

دکتر کوری دریافت که چرا ماری می‌خواهد این کار را بکند . برایش دشوار بود که نام‌پی‌یر را بر زبان بیاورد ، چون بی‌اندازه احساس فقدان او را می‌کرد و دل‌تنگ می‌شد .

در پاییز ماری به « سو » کوچ کرد . سراسر تابستان را دلیرانه کوشش کرده بود تا خود را برای اجرای کار پی‌یر آماده کند . اکنون موقع آن رسیده بود که می‌بایست در سوربن حضور یابد .

در پنجم ماه نوامبر آملی تأثر علوم شلوغ و پرازدهام بود . دانشجویان ، خبرنگاران و مردم کنجکاو همه می‌کوشیدند در ردیف‌های دایره‌وار برای خود جایی بیابند . چون آن روز قرار بود که مادام کوری نخستین سخنرانی درسی خود را ایراد کند .

روزها بود که جراید از واقعه‌ای که نزدیک می‌شد بحث فراوان می‌کردند . این امر نه تنها به سبب آن بود که نخستین بار زنی می‌خواست در دانشگاه سوربن تدریس کند ، بلکه سبب دیگری هم داشت و آن این بود که همه مردم ، دو دانشمند نامدار را می‌شناختند و از مرگ غم‌انگیز پی‌یر آگاه بودند . تالار را شور و هیجان فرا گرفت .

درست سر ساعت يك و نیم دری در عقب تالار گشوده شد. مادام کوری بدرون آمد. با کف زدنی تندر آسا به او درود گفتند. با جامه‌ای سیاه و چهره‌ای رنگ باخته به طرف میز دراز رفت. دستگاهی که در جریان تدریس مورد احتیاج او بود روی این میز قرار داشت. به چهره‌های مردم که گرداگردنشسته بودند نگر است و لحظه‌ای حنجره‌اش بسته شد.

آنگاه ماری لبه میز را محکم گرفت و با صدایی آرام لب به سخن گشود:

« هنگامیکه انسان پیشرفتی را که در فیزیک انجام گرفته است ملاحظه می کند... »

او درس خود را از همانجایی که پی‌یر کوری آن را متوقف کرده بود، آغاز کرد.

رؤیایی به حقیقت می پیوندد

« ما ، لاک پشتم را پیدانمی کنم . همه جا را
دنبالش گشته‌ام . »

ایو شش ساله مضطرب در برابر مادرش ایستاد .
مادام کوری نامدار بر کف اطاق نشسته بود و
دورش را یاد داشت های علمی گرفته بود . ماری
عادت داشت که به این شیوه کار کند . با پهن
کردن کتاب ها و نوشته هایش خود را آزاد و راحت
احساس می کرد .

پرسید : « ایو ، کجا داشتی با لاک پشتت بازی

می کردی ؟ »

دخترک جواب داد: « توی باغچه ، ما . پیشی ها اذیتش کردند ، از دست آنها رفت قایم شد . ولی حالا من هم دیگر نمی توانم پیدایش کنم . »

ماری گفت: « بیا ، نشانم بده ببینم کجا از چشم تو ناپدید شد . نباید خیلی دور رفته باشه . »

ایو مادرش را به انتهای باغچه راهنمایی کرد و در کنار یکی از راهروهای باریک ایستاد .

در حالی که با انگشت اشاره می کرد ، گفت: « اینجا بود . اوه ، حیونی لاک پشتم ! »

ماری پرسید: « کی تا حالا گمش کرده ای ؟ »

ایو با پریشانی جواب داد: « پنج دقیقه ای هست . »

مادرش گفت: « پس نباید از این نقطه بیش از پنج متری دور شده باشد . حالا تو باید از این نقطه تا فاصله پنج متر دور تا دور را بگردی . زیر برگها و علفهای اطراف خودت را خوب نگاه کن . »

دخترک به زانو افتاد و همانطور که مادرش گفته بود در یک دایره شروع به خزیدن کرد . دسته های انبوه علفها را با دقت پس می زد و زیر برگها را نگاه می کرد . تقریباً تمام دایره را گشته بود که ناگهان با فریاد پیروزی لاک پشت گمشده را از زمین برداشت . جانور کوچک با ناتوانی دستهایش را تکان داد ، چنانکه پنداشتی می گوید : « خوشحالم که مرا پیدا کردی . »

ماری تبسم کرد و گفت: «ایو کوچولو، تو الان تجربه ای درباره
زمان و مکان به دست آوردی .»

ایو با حالتی جدی گفت: «راستی، ما؟ فکر کردم فقط لاک پشتم را
پیدا کرده‌ام .»

مادرش دو باره تبسم کرد: «بیا، عزیزم. بیا بینم ایرن کجاست،
الان دیگر وقت ناهار است.»

ایو گفت: «روی تاب است. قبل از آنکه بیایم توی اطاق پیش
شما، دیدمش.»

خانه‌ای که ماری در «سو» گرفته بود، باغچه وسیعی داشت. در
یک طرف آن تاب و وسایل دیگر ورزشی قرار داده بود. می‌خواست
ایرن و ایونیرومند و تندرست بزرگ شوند. بدین جهت هر گاه که
فرصتی داشت با آن دو به شنا یا دوچرخه سواری می‌رفت.

پیدا کردن این فرصت برای او چندان آسان نبود. رفتن به
پاریس با ترن نیم ساعت طول می‌کشید. اغلب ماری تا مدتی از شب
گذشته از دانشگاه یا آزمایشگاه به خانه باز نمی‌گشت. موقعی که به
خانه می‌رسید، فوراً بخاری زغال سنگی بزرگ سرسرا را آتش می‌کرد.
آنوقت چند دقیقه‌ای در اطاق نشیمن دراز می‌کشید و استراحت می‌کرد.
کودکانش نزد او می‌آمدند و از اتفاقات آن روز برایش سخن
می‌گفتند. معلمه سرخانه ای داشتند که از آنان مواظبت هم می‌کرد.
ولی هنوز دلشان برای پدر بزرگ که سال پیش مرده بود، تنگ می‌شد.
ماری بیشتر جای دکتر سالخورده را احساس می‌کرد، چون تا زنده

بود همواره همدم او بود و چیزهای زیادی به او می‌آموخت .
 همانطور که ایو کوچولو گفته بود ، ایرن روی تاب بود . موقعی
 که مادر و خواهر کوچکش را دید ، خودش را آویزان کرد و سبک
 روی زمین پرید .

ایرن خندید و گفت : « می‌دانستم که نزدیک ناهار است ، چون
 خیلی گرسنه‌ام . بسیار خوشحالم که امروز یکشنبه است . روزهای
 دیگر که اصلاً شما را نمی‌بینم . »

متأسفانه این سخن‌عین حقیقت بود . در دانشگاه سوربن تنها درس
 رادیو اکتیویته جهان بر عهده مادام کوری بود . سال گذشته کتابی از
 مادام کوری در باره رادیو اکتیویته درنهد و هفتاد و یک صفحه منتشر
 شده بود . مادام کوری کتاب دیگری نیز به نام «آثار پی‌یر کوری» در
 ششصد صفحه تدوین و تنظیم کرده بود .

علاوه بر این ، ماری هنوز در مدرسه تدریس می‌کرد و کار خود
 را در زمینه رادیوم ادامه می‌داد. همین کار بود که او را به دریافت جایزه
 نوبل سال ۱۹۱۱ در شیمی موفق گردانید .

اما در آغاز هر روز یک ساعت از وقتش به ایرن و ایو اختصاص
 داشت .

در این فرصت ماری به آنان تاب خوردن ، طرح ریزی و حساب
 می‌آموخت و چیزهای دیگر یاد میداد . سعی می‌کرد موضوعها
 متنوع و جالب توجه باشد .

آن روز هنگامی که ماری با دخترانش برای صرف ناهار نشسته

بودند، دربارهٔ يك ساعت کار بامداد اندیشه می‌کرد.
 ماری گفت: «می‌دانی، ایرن. الان موقع آن است که تو به
 مدرسه بروی.»

ایرن آه کشید: «می‌دانم، ما. موقعی که بزرگ شدم می‌خواهم
 مثل شما يك دانشمند باشم. ولی از تصور اینکه آدم باید تمام روز را
 توی يك کلاس قدیمی و خفه محبوس باشد، بیزارم. آنوقت دیگر
 اصلاً فرصت نخواهم داشت در باغچه‌ام کاری بکنم.»

مادرش گفت: «من هم نمی‌خواهم تو تمام روز را میان يك چهار
 دیواری بگذرانی.» و بعد سخنش را اینطور ادامه داد: «فکری به سرم
 آمده، ولی باید آن را با استادان دانشگاه در میان بگذارم.»

ایو کوچولو لب به سخن گشود: «ما، چه فکری به سرتان آمده؟»
 مادرش گفت: «با خواهرت ایرن، الان در حدود ده بچه هستند
 که اولیاء آنها استادند و در دانشگاه سوربن تدریس می‌کنند. چرا که
 هر استادی در هفته يك موضوع را به شما ده بچه درس ندهد؟»

«شما می‌توانید يك روز پیش پروفیسور پرن شیمی بخوانید. يك
 روز دیگر پروفیسور موتون^۱ به شما ادبیات درس بدهد و من هم درس
 فیزیک می‌دهم. شاید به این ترتیب تعداد درس‌هاتان کمتر باشد ولی
 فکر می‌کنم در بارهٔ این درسها چیز بیشتری یاد خواهید گرفت.»
 ایرن گفت: «آنوقت دیگر مجبور نیستیم تمام روز را در مدرسه
 بگذرانیم. ما، حتماً با استادها صحبت کنید. به نظر من فکر بسیار

«خوبی است.»

بدین ترتیب بود که در حدود دو سال در روزهای معین فریاد و خندهٔ کودکان در راهروهای باشکوه سوربن طنین می‌انداخت.

بعد از ظهرهای پنجشنبه ماری کوری به کود کان فیزیک ساده می‌آموخت. برای این درس ده‌دختر و پسر با نشاط به اطاقی در مدرسهٔ فیزیک واقع در خیابان گوویه می‌رفتند. ماری در اینجا روشهای کار را که در کار خود کشف کرده بود به آنان نشان می‌داد.

به آنان می‌گفت: «شما باید درس حساب را همانطور که ایو کوچولوی من روی پیانو تمرین می‌کند، تمرین کنید. باید طوری یاد بگیرید که هر گز اشتباه نکنید. رمز کار این است که تند روی به خرج ندهید.»

به کودکان می‌آموخت که در کار خود مرتب و منظم باشند.

به پسر پروفیسور پرن که روی میز آزمایشگاه خود را کثیف کرده بود اخم کرد و گفت: «به من نگو که بعداً روی میزت را تمیز خواهی کرد. آدم هر گز نباید موقع آزمایش میزش را کثیف کند.»

یک بعد از ظهر پنجشنبه از کودکان پرسید: «چه کار باید بکنید تا مایع توی این ظرف را گرم نگه‌دارید؟»

ایرن متفکرانه گفت: «می‌توانیم ظرف را میان پشم بپیچیم.»

پسر پروفیسور لائرون^۱ پیشنهاد کرد که باید ظرف را نزدیک یک بخاری داغ گذاشت. نظرهای دیگری هم اظهار شد که هیچ‌کدام آنها چندان خوب نبود.



صدای فریاد و خنده کودکان در راهروهای کهن و باشکوه طنین می‌انداخت.

مادام کوری تبسم کرد و گفت: «خوب، اگر من می خواستم این کار را بکنم، اول در ظرف را می گذاشتم.»

کودکان همه خندیدند. آنان از شعور خود استفاده نکرده بودند. در آن لحظه در باز شد. خدمتکاری يك سینی شکلات و کلوچه شیرین و پرتقال آورد. معلوم شد که درس پایان یافته است. کودکان به خوردنی های لذیذ هجوم آوردند.

همچنانکه با خوشحالی سرگرم جویدن بودند، به يك دیگر فشار آوردند و از در بیرون ریختند.

صدای آنان که دور شد، ماری دستگاهایی را که مورد استفاده کودکان قرار گرفته بود به جای خود نهاد. آنگاه کلاهش را بر سر گذاشت و نیمتنه اش را پوشید و با شتاب از ساختمان بیرون رفت. به طرف محلی که آزمایشگاه رؤیایی پییر سرانجام در آنجا ساخته می شد، گام برداشت. قرار بود که این آزمایشگاه قسمتی از ساختمان مخصوص مطالعه رادیوم باشد. آزمایشگاه ویژه ماری بود و او در مورد آن مقاصد و نظرهای معینی داشت. می خواست ساختمان آن وسیع و از روشنایی کافی برخوردار باشد. می خواست آزمایشگاه او در آینده نیز سالهای سال مورد استفاده قرار گیرد و همانطور که لوئی پاستور^۱، دانشمند شهیر، گفته بود: «معبد آینده» باشد.

آن روز هنگامی که به خیابان پییر کوری که این مؤسسه علمی در آنجا ساخته می شد، رسید یکر است به طرف نسترهای سرخ رفت.

آنها را خود اوقلاً کاشته بود و هر روز آبشان می‌داد .
 ماری نهال‌های چنار نیز در آنجا نشانده بود ، که تا زمان تکمیل
 دیوارهای سفید مؤسسه رادیوم کاملاً رشد می‌یافتند .
 بواسطه همین مؤسسه رادیوم بود که ماری دعوت مربوط به اداره
 کردن آزمایشگاه جدید ورشو را پذیرفت .

در ماه مه ۱۹۱۲ چندین استاد لهستانی به پاریس بدیدار مادام
 کوری آمدند و از او خواهش کردند که بلهستان باز گردد . اما قبول
 این خواهش برابر با از دست دادن آزمایشگاه باشکوهی بود که پی‌یر
 همواره آرزوی آن را داشت . ماری نمی‌توانست بچنین کاری تن در دهد .
 بدین جهت موافقت کرد که دو تن از بهترین دستیاران خود را برای
 اداره آزمایشگاه لهستان بفرستد .

با اینکه هنوز روسها بر لهستان فرمانروایی می‌کردند ، هیچگونه
 مخالفتی با این امر نشان ندادند . و ماری قول داد که در جشن افتتاح
 آزمایشگاه حضور خواهد یافت .

هنگامیکه ساختمان آزمایشگاه لهستان پایان یافت ، ماری به
 ورشو سفر کرد . هموطنانش از او استقبال گرم و باشکوه کردند . در
 آغاز آن شب ماری بزبان لهستانی در باره رادیوم سخنرانی کرد . او
 خود رادر همان عمارتی دید که متجاوز از بیست سال پیش در آزمایشگاه
 پنهانی دانشگاه شناور کار کرده بود .

روز بعد يك مهمانی به افتخار ماری برپا شد . بانوی سالخورده
 كوچك اندام و سپید مویی نیم‌پنهان ، نیم پیدا در پشت گلپایی که وسط

میز را می‌آراست، نشسته بود. این زن با چنین نگاه تحسین‌آمیزی به مادام کوری خیره می‌نگریست که ماری متوجه او شد. ماری پیش خود گفت: «نمی‌شود او باشد! اما نه، خودش است. مادموازل سیکورسکا. مدیر همان مدرسه‌ای است که بازرس روسی موقعی که ما بچه بودیم غفله در آنجا پیدایش می‌شد و به ما هجوم می‌آورد.»



ناگهان ماری از جایش بلند شد بجایی که بانوی سالخورده نشسته بود، رفت. خم شد و هر دو گونه معلمه پیرش را بوسید. این بار مادموازل سیکورسکا بود که مانند دخترک وحشتزده سالها پیش به گریه افتاد.

کوریهای کوچولو

ماری پیش خود گفت : « نمی دانم چه باید بکنم . » بر چهار پایه بلندی در آزمایشگاه بسیار روشن مؤسسه رادیوم نشسته بود . ساختمان نو ساخته بسیار آرام و خاموش بود . نه فقط به جهت آنکه بعد از ظهر یکشنبه بود ، بلکه بدین سبب که آن روز ، یکشنبه دوم اوت ۱۹۱۴ بود و حوادث وحشتناکی در اروپا روی می داد .
میان آلمان و روسیه جنگ در گرفته بود و

اکنون آلمانیها خود را برای اعلام جنگ با فرانسه آماده می کردند .
 سربازان آلمانی کشور را اشغال کرده بودند و بزودی گروههای ارتش
 آلمان با نبرد به سوی پایتخت ، پاریس ، می رفتند .
 با آنکه مردم پاریس می کوشیدند آرام بمانند ، همه کارکنان
 مؤسسه با شتاب رفته بودند تا به هنگامهای خود بپیوندند ، در مؤسسه تنها
 ماری بود وزن خدمتکارویک گرم رادیوم گرانبهایی که در آنجا نگهداری
 می شد .

او اندیشید : « اگر بروم به یلاق پیش ایرن و ایو شاید نتوانم
 برگردم . واگر آلمانها به پاریس برسند ، اینجا را ویران خواهند کرد .
 لااقل اگر من اینجا باشم ممکن است کاری به آزمایشگاه نداشته باشند . »
 تصمیم گرفت که هرطور شده در پاریس بماند . ولی یک کار بود
 که باید انجام می گرفت . یک گرم رادیومی که در ظرف سربی قرار داشت
 باید بجای امنی برده می شد .

در ماه سپتامبر چنین می نمود که پاریس مسلماً مورد حمله قرار
 می گیرد . ماری با ترن عازم بردو^۱ ، بندر جنوبی فرانسه شد . در
 میان انبوه جمعیتی که از پاریس می گریختند ، این زن لاغر اندام که
 نیمتنه سیاه کهنه ای پوشیده بود ، باز شناخته نمی شد . ماری چمدان
 کوچکی به یک دست گرفته بود و بدست دیگر جعبه سنگینی که یک
 ملیون فرانک رادیوم در آن جای داشت .

شب را در بردو گذراند . در بامداد یک گرم رادیوم را در انباریک

بانك به امانت گذارد. بعد در ترنی که به پاریس باز می گشت سوار شد. این ترن ویژه سربازان و ماری تنها مسافر غیر نظامی آن بود. گروهی کوچک گرد آمد تا زن ناشناس را ببیند، زنی که می خواست به شهری باز گردد که ممکن بود بزودی مورد تاخت و تاز دشمن قرار گیرد.

موقعی که ماری پاریس رسید، خبر خوشی شنیده می شد، پیشروی آلمانیها بطرف پایتخت متوقف گشته بود. حتی در همان هنگام جنگ وحشتناکی در ناحیه رود مارن^۱ در جریان بود.

ایرن و ایو اجازه خواسته بودند که به خانه باز گردند. چون پاریس در آن موقع امنیت داشت. ماری کسی را فرستاد تا دختران او را بیاورد. ایو، که نه ساله بود، به مدرسه برگشت و دنبال درس پیانو را هم گرفت. ایرن که در حدود هفده سال داشت، دوره درس پرستاری را آغاز کرد.

به پرستار احتیاج زیادی بود، چون انتظار می رفت که جنگ جهانی اول، طولانی و خونین باشد. بسیاری از زنان فرانسوی داوطلب شده بودند که در بیمارستانها کار کنند. ولی ماری ترجیح داد که به نحو دیگری کمک کند. موقعی که شنید بیمارستانهای فرانسوی نزدیک صحنه های جنگ و بسیاری از بیمارستانهای دیگر تقریباً فاقد دستگاه پرتو ایکس هستند، پریشان و بیمناک شد.

با ماشینهای پرتو ایکس آنآ می شد دید که فشنگ یا قطعه پو که در کجای بدن سرباز جای گرفته است. به کمک پرتو ایکس زخمیان از

۱- Marne رودی است در شمال شرقی فرانسه.

ساعتها درد آسوده می شدند و بسیاری نیز از مرگ نجات می یافتند. ولی حتی آمبولانس هاهم دستگاه پرتو ایکس نداشتند. چگونه می شود آن را با سرعت به محلی که مورد احتیاج است برسانند؟

ماری پیش خود گفت: «البته، با اتومبیل. باید چند اتومبیل فراهم کنم. آنها را اینجا در آزمایشگاه به ماشینهای پرتو ایکس مجهز می کنیم و در هر اتومبیل یک دینام قرار می دهیم. دینامها برق لازم را برای ماشینها تولید می کنند و آنوقت می توانند آنها را در صحنه های جنگ و بیمارستانهای جبهه بکار ببرند. اکنون تنها اقدامی که باید بکنم فراهم کردن اتومبیلها است.»

طولی نکشید که ماری بیست تن از دوستانش را ترغیب کرد تا اتومبیلهاشان را در اختیار او گذاشتند و همه آنها مجهز به ماشین پرتو ایکس گردید. ارتش آنها را «کوریهای کوچولو» نامید و این اتومبیلها در جنگ که وارد دومین سال می شد بسیار به کار آمد.

یکی از اتومبیلها که رنو^۱ خاکستری رنگی بود برای استفاده خود مادام کوری نگاهداشته شد. در یکی از بامدادهای ماه آوریل تلگرامی به آزمایشگاه آمد. در آن نوشته بود که یک اتومبیل پرتو ایکس در بیمارستان شهر فورژ^۲ مورد نیاز فوری است.

ماری به راننده اتومبیل در اسکله بتون^۳ جلو خانه ای که اکنون

۱ - Renault

۲ - Forges

۳ - Quai de Béthune

ماری و دخترانش در آن می‌زیستند ، نگهداشت ، ماری خود را آماده کرده بود .

ماری که نیمتنه بزرگ تیره رنگی برتن داشت ، کلاه ماهوتی کهنه و از شکل افتاده‌ای بر سر نهاده بود و چمدان چرمی ترك خورده‌ای به دست گرفته بود، بالارفت و روی صندلی جلو در کنار راننده نشست . بزودی اتومبیل در جاده‌های پر دست‌انداز با حد اکثر سرعت به سوی فورژپیش میرفت. غرش توپهای بزرگی را که منفجر می‌شد می‌شنیدند . موقعی که به بیمارستان رسیدند ، ماری با شتاب دستگاه پرتو-ایکس را دریکی از اتاقها برپا کرد . سیمی به موتوراتومبیل که در بیرون بیمارستان بود وصل کردند تا جریان برق را برای به کار انداختن دستگاه به آن برساند .

ماری پرده‌های سیاهی را که با خود آورده بود بر پنجره‌ها کشید تا تصویرهای پرتو ایکس بوسیله جراح بر يك پرده مخصوص به خوبی دیده شود. نیم ساعت بعد همه چیز برای آوردن زخمیها و معالجه آنان آماده بود .

نخستین مجروحی که معاینه‌اش کردند جوانکی بود که هنوز دوران کودکی را می‌گذراند. بر تخت معاینه دراز کشید و وحشترده به دستگاه که به بالای بدن او آورده شد، خیره گشت.

با صدای گرفته پرسید: «درد می‌آورد؟ چه کار می‌خواهید بکنید؟»

ماری با صدای مهر آمیز خود به او اطمینان داد : « ابدأ ، درست

مثل این است که از آدم يك عکس بگیرند.»

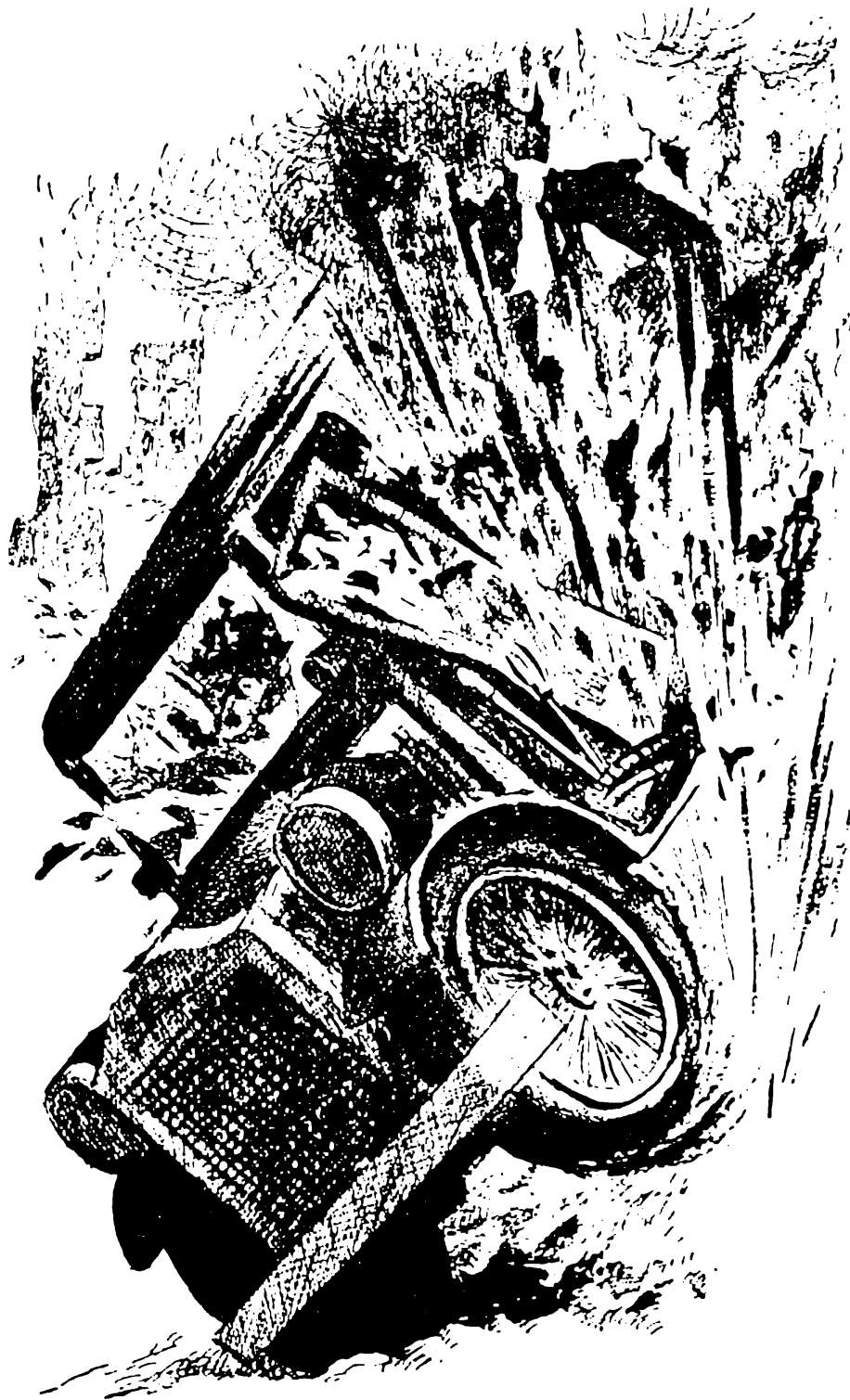
ماری دستگاه را روشن کرد و طرح استخوان تهیگاه پسرک بر پرده افتاد. لکه تیره روی تصویر جایی را که گلوله استخوان را خرد کرده بود، نشان می داد. جراح بدستیار خود دستورهایی داد و پسرک را بردند تا بعداً مورد عمل جراحی قرار گیرد.

موقعیکه همه سربازان زخمی را با پرتو ایکس معاینه کردند، دیرگاه بود. لیکن ماری پیش از آنکه به پاریس برگردد، درباره تاسیس يك اطاق ثابت پرتو ایکس در این بیمارستان فکر کرده بود. این یکی از اطاقهایی بود که پیش از خاتمه جنگ بیش از دوست اطاق نظیر آن بوسیله مادام کوری تاسیس شد.

در راه بازگشت راننده سرعت را از حد اکثر گذراند. ماری که اکنون با صفحه های پرتو ایکس در صندلی عقب نشسته بود بالا و پایین می جست، پهلوی به پهلوی می شد و به جعبه های سنگین می خورد. پشت سر آنان درجایی يك بمب فرو افتاد و با غرش وحشتناک و درخشش خیره کننده منفجر شد.

ماری ابداً نفهمید که انفجار بمب راننده را منقلب ساخت یا اتومبیل با حفره ای در جاده ویران برخورد کرد. به هر حال يك لحظه بعد اتومبیل برگشت و واژگونه در گودال افتاد. ماری زیر جعبه های سنگین دستگاه و صفحه های پرتو ایکس مدفون شده بود.

زیر سنگینی زیادی که او را میخکوب کرده بود نمی توانست کوچکترین حرکتی بکند. ولی اولین اندیشه ای که به مغزش آمد درباره صفحه های پرتو ایکس بود. همه آنها ترك برداشته بود!



اتومبیل برکت و واژگونه درگودالی افتاد .

راننده که صدمه‌ای ندیده بود، دوان دوان آمد. با صدائی وحشت‌زده ولرزان گفت: «خانم! خانم! مرده‌اید؟»
 ماری باخشونت گفت: «نخیر، نمرده‌ام. بیا این جعبه‌ها را از روی من بردار.»

ماری آن شب دیرگاه بخانه رسید. بدنش کوفته و مجروح بود ولی صدمه‌شدیدی ندیده بود. مختصر صحبتی با ایرن و ایو که در خانه بودند، کرد. آنگاه به‌اتاق خود رفت و در را بست. دو دختر به یکدیگر نگاه کردند. چه اتفاقی باید افتاده باشد که «ما» را آشفته کرده است؟ چند روز بعد که ایرن و ایو خبر آن حادثه را در یک روزنامه خواندند، تازه فهمیدند که چه چیز «ما» را آشفته کرده بود.

پس از چهارسال، سرانجام جنگ جهانی اول با پیروزی فرانسه و متفقانش پایان یافت. در ساعت یازده بامداد روز دوشنبه‌ای در ماه نوامبر ۱۹۱۸ فرمانی که همه کس در آرزوی آن بود، صادر شد: «آتش بس!» شادی همه مردم پاریس را از خود بی‌خود ساخته بود. ماری دو برابر دیگران شادمان بود. چون نه تنها آمانها شکست خورده بودند، بلکه میهن عزیز او لهستان نیز سرانجام از سلطه روسها آزاد شد. ماری و زن دیگری که دوست او بود، در میان ابراز احساسات گرم مردم شتابزده آزمایشگاه را با بیرقهای فرانسه آراستند. آنگاه با اتومبیل رنوی فرسوده بطرف یکی از میدانهای بزرگ پاریس موسوم به میدان کنکورده ۱ رفتند. در آنجا جمعیت به اندازه‌ای انبوه بود که

ناگزیر به توقف شدند. چند تن از مردم به روی طاق اتومبیل رفتند و در آنجا نشستند. موقعیکه اتومبیل دوباره حرکت کرد، کسانی که روی طاق بودند فریاد کشیدند و هلهله کردند.



پیروزی شیرین بود و مادام کوری در بدست آوردن آن سهم خود را ادا کرده بود.

هدیه‌ای از امریکا

« اگر قرار باشد از همه چیزهای جهان یکی را انتخاب کنید، شما چه چیز را بر خواهید گزید؟ » در بامداد یکی از روزهای ماه مه ۱۹۲۰، دو سال بعد از خاتمه جنگ، زنی این پرسش را از مادام کوری کرد. این زن «خانم ویلیام براون» ملونی^۱ سردبیر یکی از مجله‌های مهم نیویورک بود خانم ملونی فاصله امریکاتا پاریس را فقط بمنظور ملاقات

۱- Mrs. William Brown Meloney

دانشمند نامداری پشت سر گذاشته بود ، که دراز زمانی او را تحسین و ستایش کرده بود .

ماری و خانم ملونی در اطاق کوچک انتظار مؤسسه رادیوم نشسته بودند. گیسوان ماری در این هنگام بکلی سفید بود و عینک زهوار سیاه بر چشم داشت. پیراهن پنبه‌ای سیاهش چهره رنگ باخته او را رنگ باخته تر نشان می داد. خانم ملونی اندیشید که چهره ماری غمناک ترین و درعین حال زیباترین چهره‌ای بود که پس از مدتی دراز می دید.

ماری بروی مهمان خود تبسم کرد: «اگر قرار باشد از همه چیزهای جهان یکی را انتخاب کنم؟ بله، من یک گرم رادیوم احتیاج دارم. ولی قیمتش پانصد هزار فرانک می شود و من استطاعت خرید آن را ندارم .»

« شما! شما که رادیوم را کشف کرده اید؟ » خانم ملونی بحیرت فرو رفته بود .

ماری گفت: «ما یک گرم رادیوم اینجا داریم. موقع جنگ رفتیم آنرا دوباره از بردو آوردیم و از آن برای معالجه زخمیها استفاده کردیم. ولی این رادیوم متعلق به مؤسسه است. »

خانم ملونی در آن هنگام دیگر سخنی از رادیوم بر زبان نیاورد. اما موقعیکه به امریکا بازگشت صندوقی بنام «صندوق ویژه رادیوم ماری کوری» تأسیس کرد تا زنان امریکا بآن کمک کنند. در طی مدتی کمتر از یک سال صدهزار دلاری که لازم بود ، فراهم آمد.

بزودی دعوتنامه‌ای بدست ماری کوری رسید تا به امریکا برود

ویک گرم رادیوم خود را از شخص رئیس جمهوری دریافت کند. این هدیه شگفت‌انگیز ماری را بسیار سپاسگزار ساخت. لیکن ماری از اندیشه آن سفر دراز و جلب توجه مردم بیمناک بود. خانم ملونی قول داد که حتی الامکان وسایل راحت و آسایش سفر او را فراهم خواهد کرد و از او خواست که ایو و ایرن را نیز با خود ببرد. سرانجام ماری به رفتن رضایت داد.

ایرن و ایو، با هیجان و نشاط به مادر خود کمک کردند تا او چند جامه نو و یک کلاه بزرگ سیاه خرید. چمدان را بستند. روز نشستن در کشتی المپیک ۱ که عازم امریکا بود، فرارسید. یکی از روزهای ماه مه یک سال پس از نخستین دیدار خانم ملونی بود. این بانوی امریکائی بار دیگر به اروپا آمده بود تا در سفر امریکا همراه ماری و دخترانش باشد. پیشخدمت آنان را بمجلل‌ترین قسمت کشتی راهنمائی کرد. اتاق ماری پر از گل‌هایی بود که دوستدارانش فرستاده بودند. المپیک بر سینه آبهای اقیانوس شناور گشت. در طی سفر همه منتهای کوشش خود را می‌کردند که مادام کوری راحت و آسوده باشد. لیکن مادام کوری هنگامی که پایان سفر نزدیک می‌شد احساس شادمانی فراوان می‌کرد. تقریباً در سراسر راه، اقیانوس آشفته و آسمان خاکستری فام بود. در نتیجه جنبش کشتی ماری احساس ضعف و سرگیجه می‌کرد.

سرانجام برج‌های نیویورک در افق روشن پدیدار گشت. هنگامی که المپیک با جلال و شکوه وارد بندر می‌شد، ماری و دو دخترش در



ایو دادکشید «نگاه کنید! مجسمه آزادی!»

عرشه ایستاده بودند.

ایو که در این موقع شانزده ساله و زیبا بود، داد کشید: «نگاه کنید! مجسمه آزادی!» چشمان آبی او از هیجان می‌درخشید. ایرن بجمعیت انبوهی که در اسکله منتظر بودند اشاره کرد: «ما، نگاه کن! همه این مردم به استقبال شما آمده‌اند.»

دهان مادرش از حیرت بازماند. بیرقهای امریکا، فرانسه و لهستان بر فراز سر صدها تن، بلکه هزارها تن از مردم با باد باهتزاز در آمده بود!

لااقل سیصد زن امریکائی که در اصل لهستانی بودند و با خود گل‌های سرخ و سفید آورده بودند، با نزدیک شدن کشتی دیوانه‌وار دست تکان میدادند. دختران پیشاهنگ، بیرق در دست، روی اسکله صف بسته بودند. طنین آهنگ گروه نوازندگان از فراز آب به گوش می‌رسید. همینکه کشتی به‌لنگر گاه آمد جمعیت انبوه با فشار نزدیک‌تر شد و هل‌هل کرد.

خانم ملونی گفته بود یک صندلی بزرگ بعرشه آورده بودند تا ماری بر آن بنشیند. آنوقت خبرنگاران و عکاسان مانند دسته‌ای از پرندگان گرسنه دریائی بطرف او هجوم آوردند.

اینان داد می‌کشیدند: «لطفاً باینطرف نگاه کنید.» «مادام کوری! به اینجا نگاه کنید.» پنج‌ساعت طول کشید تا بانوی دانشمند که آشفته و متحیر شده بود توانست کشتی را ترک کند و با اتومبیل بخانه خانم ملونی برود.

در آنجا ماری فراغت آن را یافت که با آرامش يك فنجان چای بنوشد. دوست امریکائیش دربارهٔ همهٔ کالج‌ها، دانشگاه‌ها و انجمن‌های علمی که آرزوی پذیرائی او را داشتند، برایش صحبت کرد. خانم ملونی از ایو پرسید: «حتماً کلاه و لباس رسمی مادر خود را آورده‌اید؟ ایشان برای حضور در مراسم دانشکده‌ها به آن‌ها احتیاج دارند.»

ماری خندید و اعتراف کرد: «من لباس و کلاه رسمی ندارم. در دانشگاه سوربن استادان مرد ناگزیرند که لباس رسمی دانشگاه بپوشند، ولی چون من تنها استاد زن هستم، زحمت تهیهٔ چنین لباسی را به خود ندادم.»

خانم ملونی گفت: «اوه، ولی آخر لباس رسمی برای شما لازم است. من فوراً يك خیاط خبر میکنم که بیاید.»
لباس بلند و سیاه که حاشیه‌های مخمل و آستینهای گشاد و آویخته داشت بزودی آماده شد. آزماری خواهش کردند که آنرا برای امتحان بپوشد.

ماری اعتراض کرد: «هوا خیلی گرم است و این لباس ابریشمی ضخیم باعث میشود که رادیوم زدگی‌های انگشتانم بسوزش بیفتد. حالا حتماً باید این لباس را بپوشم؟»

موقعی که با لحنی قطعی به ماری گفته شد که حتماً باید آنرا بپوشد، آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، پس فقط برای مراسم دانشگاه. ولی این کلاه چهار گوش را نمی‌توانم بگذارم. مدام از روی سرم سر

خواهد خورد. »

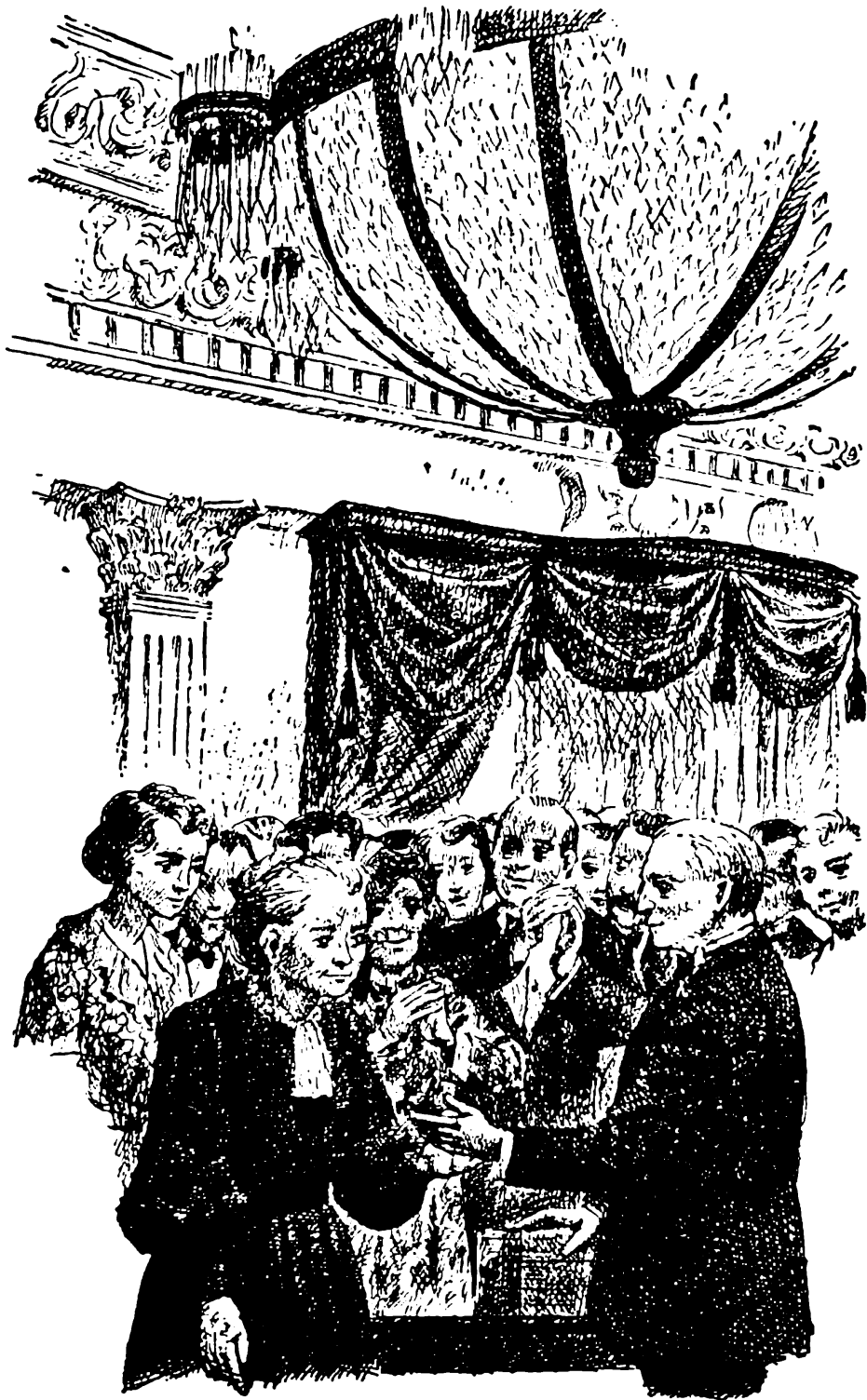
ماری پس از يك هفته پرهیجان که با حضور در مهمانیها و جلسه – هائی که به افتخار او تشکیل می‌یافت و یا بارفتن به سفرهای پیوسته‌ای که برایش ترتیب میدادند گذشت ، بسیار خسته شده بود . ولی امریکا دل بدوستی او بسته بود و همه مردم شوق دیدار او را داشتند . هنوز بزرگترین موفقیت این سفر مانده بود که پیش بیاید .

بیستم ماه مه روزی بود که وارن جی . هاردینگ ۱ ، رئیس جمهوری وقت امریکا ، بایدیک گرم رادیوم گرانبها را به مادام کوری هدیه کند .

روی میزی در اتاق شرقی عمارت کنگره واقع در واشنگتن ، جعبه‌ای قرار داشت که درون آن بالای‌های از سرب پوشانده شده بود . رادیوم اهدائی باید با این ظرف به فرانسه برده میشد .

در آن هنگام هنوز رادیوم را در جعبه نهاده بودند ، چون آزاد باز گذاشتن فلز رادیو اکتیو خطرناک است . اما بزرگان و اشخاص مهمی که در انتظار شروع مراسم بودند می‌توانستند جعبه را هر اندازه که میخواهند واری کنند .

سرساعت چهار درهای بزرگ گشوده شد . همسر رئیس جمهوری همگام با سفیر کبیر فرانسه گروه کوچک‌زا به اتاق شرقی راهنمائی کرد . آنگاه مادام کوری همگام باشخص رئیس جمهوری وارد شد . ایرن وایو و خانم ملونی از پی آنان آمدند .



پرزیدنت هاردینگ کلید طلائى کوچكى به مادام كورى تقدیم كرد.

چندین گفتار ایراد شد و سر انجام پرزیدنت هاردینگ کلید طلائی کوچکی به مادام کوری تقدیم کرد. این کلید جعبه‌ای بود که رادیوم باید در آن قرار می گرفت.

پس از آنکه ماری بیاس هدیهٔ امریکا از رئیس جمهوری سپاسگزاری گرمی کرد، رئیس جمهوری او را به «اتاق آبی» برد. در اینجا يك صندلی مخصوص ماری گذاشته بودند. آنگاه همهٔ مهمانان بصف درآمدند تا از جلو او بگذرند. ایو وایرن پشت سر مادرشان ایستادند. همچنانکه خانم هاردینگ مهمانان را نام میبرد، دودختر بزبان فرانسه، لهستانی یا انگلیسی به آنان سلام می گفتند و دستشانرا میفشردند. دختران این کار را بدینجهت میکردند که مادرشان تاممکن است کمتر نیرو مصرف کند.

ایو وایرن ناگزیر می شدند که هرچه بیشتر جای مادر خود را بگیرند. ماری در این هنگام بی اندازه خسته شده بود. او میخواست که همهٔ امریکا را ببیند ولی این کار امکان ناپذیر بود. باخانم ملونی به گراند کنیون ۱ آریزونا ۲ رفت. در اینجا تاهنگامیکه ماری در هتل اندکی استراحت میکرد، ایو وایرن درحاشیهٔ دره باسب سواری سر-گرم می شدند باشور و شعف در برابر عظمت و شکوه چشم انداز، اظهار شگفتی میکردند.

پس از گذراندن يك ماه توأم باشادی و خاطره، زمان بازگشت

۱ - Grand Canyon درهٔ باریک رودکلورادو در شمال غربی آریزونا.

۲ - Arizona ایالتی است در جنوب غربی امریکا.

به وطن فرا رسید . رادیوم گرانها نیز همراه ماری بود و آنرا برای اطمینان در صندوق آهنی حسابدار کشتی نهاده بودند . اتاق ویژه ماری از گل‌های رنگارنگ پر بود . توده‌های نامه و تلگرام روی میز ریخته بود . ایرن که در وسط « کابین » مادرش ایستاده بود ، خندید و گفت : « ما ، چندین روز طول میکشد تا ما سه نفر همه این نامه‌ها و پیام‌ها را بخوانیم ، حالا دیگر باور میکنید که مادام کوری شخص مشهوری است یا نه ؟ »

مادرش تبسم کرد و گفت : « من دلم نمی‌خواهد مشهور باشم . در علم باید به اشیاء علاقه داشته باشیم نه به اشخاص . »

فسترن سرخ

«خانم خواهش می‌کنم کمی غذا بخورید . شما
برای نهار که کارتان را کنار نگذاشتید والان
نزدیک ساعت سه است. »
ژرژ بوآتو ۱ باغبان و خدمتکار ، با قامتی که
اندکی خمیده بود، جلومادام کوری ایستاده بود
وبه او التماس می‌کرد. یک سینی در دست داشت
که برشهایی از نان کره زده و خوشه‌یی بزرگ

انگور ارغوانی رنگ در آن گذاشته بود.

ماری در باغ مؤسسه رادیوم روی نیمکتی زیر درختان چنار نشسته بود. کنار او یک خط کش مهندسی و مقداری کاغذ ترسیم نمودار قرار داشت که بیش از یک ساعت بود که ماری با دقت فراوان روی آن محاسبه و ترسیم می کرد. سرش را با حالتی گیج بالا برد: «چه؟ اوه، متشکرم، ژرژ. لطفاً سینی را پهلوی من روی نیمکت بگذار.»

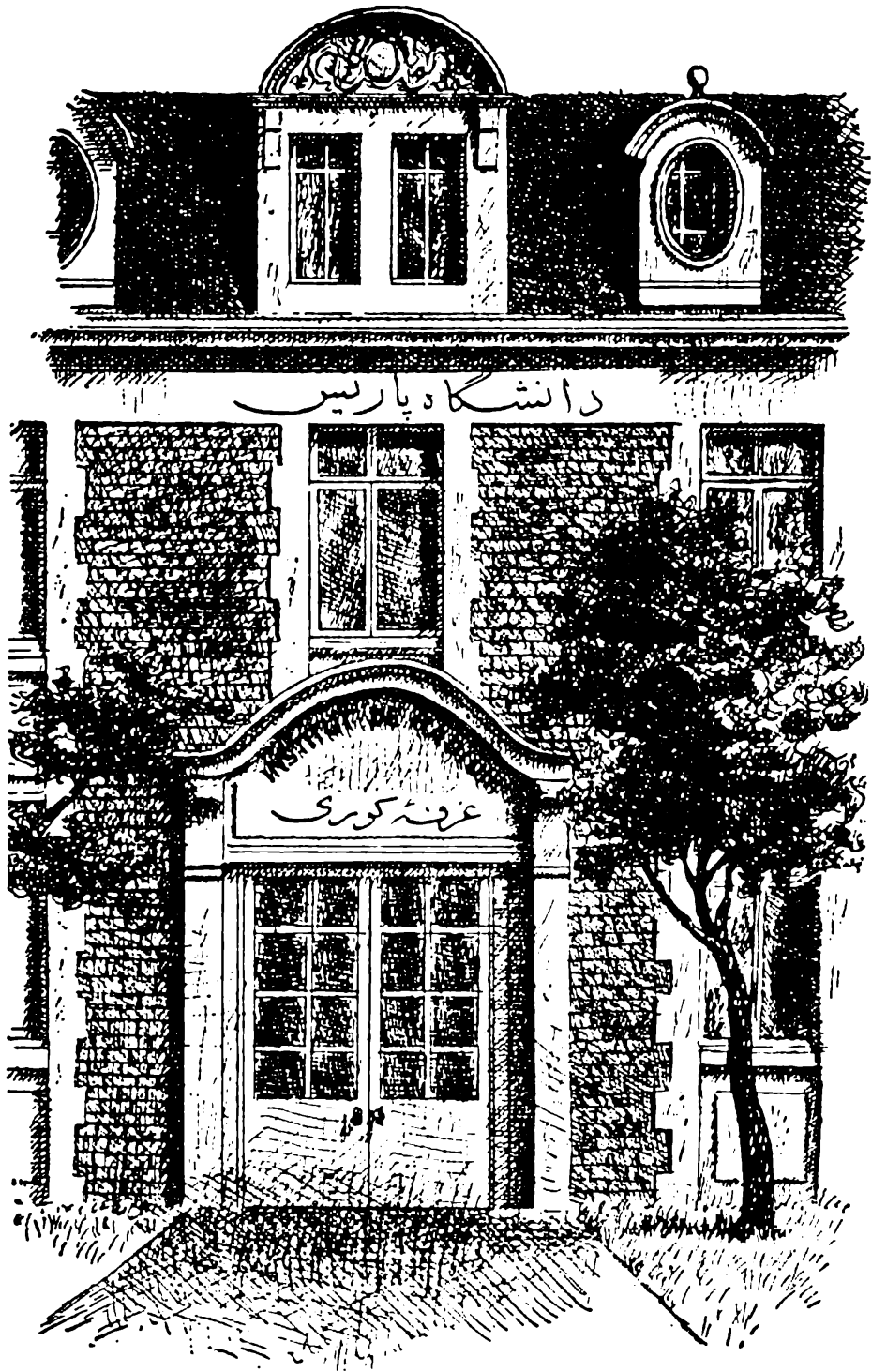
ژرژ سینی را روی نیمکت گذاشت. بعد با فداکاری سرسختانه‌ای منتظر ایستاد. مادام کوری دوباره سرش را بلند کرد و خندید.

به ژرژ گفت: «اوه، بسیار خوب، ژرژ، همین الان می خورم.»
و تلنگه‌ای از انگور ارغوانی کند. ژرژ با خرسندی تبسم کرد و دور شد.

ماری با محبت به دنبال او نگاه کرد. همه کسانی که در مؤسسه بودند: ژرژ، دانشجویان جوان و دستیاران ماری، همه می کوشیدند مواظب حال او باشند.

مدت کوتاهی پس از سفر امریکا، بینائی چشمان ماری از شدت کار روبه ضعف رفت. دکتر گفته بود که عدسی چشمهای او تار شده است و اگر آب مروارید آنها گرفته نشود، نابینا خواهد شد. ماری نمی خواست دستیارانش آگاه گردند که چشمان او خوب نمی بیند.

برای اینکه ضعف بینائی خود را از آنان پنهان بدارد، به همه—



مؤسسه رادیوم

گونه زحمت و دشواری تن درمی داد. موضوع گزارشی را که می خواست از آن آگاهی یابد از یکی می پرسید و آن شخص بی آنکه به علت پی ببرد ، آنچه در گزارش نوشته شده بود برای ماری باز می گفت. یاد داشتهای مربوط به تدریس خود را با حروف درشت و سیاه می نوشت. روی دستگاهها و لوازم آزمایشگاه نشانههای رنگین می گذاشت.

با وجود همه اینها، دوستانی که در مؤسسه داشت علت را حدس زدند. آنان نیز برای اینکه مادام کوری محبوب خود را از اندوه دور بدارند ، همه گونه حیل‌های کوچک بکار می زدند تا نگذارند ملتفت شود که آنان از موضوع با خبرند . بعد از آنکه چشمانش با موفقیت مورد عمل جراحی قرار گرفت ، تازه فهمید که يك بازی دو جانبه در جریان بوده است.

لیکن خانواده و دوستانش هنوز نگران حال او بودند . با اینکه در آن هنگام در حدود شصت و هفت سال داشت ، باز هم روزانه دوازده تا چهارده ساعت کار می کرد . سلامتیش با سرعت از دست می رفت .

بعد از سفر امریکا ، سفرهای دیگری به هلند، بلژیک ، اسپانیا، امریکای جنوبی ، چکوسلواکی و ایتالیا کرده بود . هرگز با شهرت خونگرفت و دوستی آن را به دل راه نداد. لیکن خوب می دانست که نام «کوری» قدرت کمک به امور مهم علمی را دارد و هرگز این کمک را دریغ نکرد.

دوسال پیش از آن ماری و خواهرش برونیایک مؤسسه رادیوم در ورشو افتتاح کرده بودند. از آن پس ماری به ترتیب که بود فرصت نوشتن کتاب مفصلی را درباره رادیواکتیویته پیدا کرده بود. اما در نظر او عزیزترین چیزها آینده دانش بود.

زمانی نسترنهای دلبندهش را کاشته بود تا دیوارهای مؤسسه را پس از ساختمان با آنها بیاراید. اکنون در اندیشه آن بود که به دانشمندان جوان آینده یاری کند.

برای هزینه تحصیل دانشجویان ساعی، پول فراهم میکرد. میکوشید کلمات و نشانه‌های علمی معینی بسازد که در سراسر جهان بکار رود. منظورش این بود که جویندگان علم، از مردم هر کشوری که باشند، بتوانند آنچه را که قبلاً درباره موضوعی شناخته شده است دریابند و وقت خود را صرف پیدا کردن چیز جدیدی در باره آن موضوع نکنند.

ماری بیشتر وقت و دانش خود را به دانشجویانی که در مؤسسه رادیوم کار میکردند، اختصاص داده بود. نسبت به دانشجویان سختگیر بود و آنان هنگامیکه گزارشهای خود را به دست او میدادند، از اضطراب می لرزیدند. اما اگر کار آنان به پسند او می آمد، عرش را سیر میکردند.

فورنیه^۱ جوان که یکی از بهترین شاگردان ماری بود، نزدیک شد، در مقابل او ایستاد و گفت: «خانم! اگر وقت داشته باشید، می خواهم



چیز جالب توجهی را به شما نشان بدهم.»
 مرد جوان آزمایش جالب توجهی داشت که میخواست آن را به
 مادام کوری نشان دهد. همچنین میخواست از او خواهش کند که به درون
 ساختمان برود. با اینکه یکی از روزهای آفتابی ماه مه بود، باد سردی
 برخاسته بود.

ماری با اشتیاق پرسید: «آقای فورنیه! روش جدید را بکار
 بسته‌اید؟»

ماری به جمع کردن کاغذهایش پرداخت و گفت: «بسیار خوب،
 می‌آیم.» همین که ماری از روی نیمکت بلند شد، سر گیجه‌ای شدید به او
 دست داد. چنان احساس ضعف کرد که اگر فورنیه بکمک او نشتافته بود،
 بر زمین می‌افتاد.

فورنیه با هراس گفت: «خانم! مریض هستید؟»
 ماری به او اطمینان داد: «چیزی نیست، فقط خسته‌ام. بیایید به
 آزمایشگاه برویم.»

ماری بعد از آنکه آزمایش مرد جوان را بررسی کرد، آهسته
 به اتاق کار خود رفت. کوشید دستگاهها و لوازمی را که اکنون به
 کمک آنها در زمینهٔ يك فلز رادیو آکتیو دیگر بنام آکتینیوم ۱ تجربه
 میکرد بکار اندازد. ولی ضعف ماری از خستگی عادی نبود، تب و
 لرز به او چنگ انداخته بود. بر چهار پایه نشست و با طرف اتاق
 نگاه کرد.

پیش خود گفت: «شاید لازم باشد که کار را کنار بگذارم .
استراحتی بکنم و کمی به کارهای باغبانی بپردازم . اما نمیدانم خواهم
توانست بدون کار در آزمایشگاه زندگی کنم یا نه .»
این اندیشه در نظر ماری هولناک جلوه کرد و کوشید بار دیگر
دستگاهها را میزان کند . دستهایش می لرزید ، و او ناچار بود کار را
رها کند .

به ساعت روی دیوار نگاه انداخت . ساعت سه و نیم بود . درست
همان ساعتی بود که ماری گاه گاه برای دیدن نوه خرد سالش ، هلن^۱
به باغ عمومی می رفت . ایرن که به مقام دانشمندی رسیده بود ، با
یکی از امید بخش ترین دانشجویان مؤسسه ازدواج کرده بود .

اما امروز ماری توانائی رفتن به دیدار هلن را نداشت . فورنیه^۲
جوان را صدا زد و از او خواست که اتومبیل او را بیاورد .

به او گفت: « من تب دارم و باید به خانه بروم . »

مادام که در انتظار اتومبیل بود ، دو باره شروع به گشتن در باغ
کرد . سنبلها خوب رشد کرده بود و زنبقهای ارغوانی افراشته و با
طراوت بود . ناگهان ماری ایستاد .

یکی از نسترنهای سرخ فرو افتاده بود ، و برگهای سبزی
شاداب خود را از دست داده بود

ماری صدا زد: « ژرژ ! » باغبان کوچک اندام از پشت بوته ای که
داشت آن را هرس می کرد پدیدار شد . « به این نسترن نگاه کن !



باید همین الان به‌اش برسی ! »

باغبان گفت: « چشم خانم ، الساعه جمع وجورش می‌کنم . »
 فورنیۀ جوان همچنانکه نزدیک می‌شد گفت: « اتومبیل را آوردم .
 خانم ، خواهش می‌کنم بازوی مرا بگیرید . »
 ماری بازوی دانشجوی جوان را گرفت و با هم به طرف اتومبیل
 رفتند . پیش از آنکه سوار شود رویش را برگرداند و با صدای بلند
 گفت: « ژرژ ! نسترن را فراموش نکنی . »

دو ماه بعد فورنیۀ جوان با چشمان اشک‌آلود در اتاق کار ماری
 جلو دستگاهی که دست نخورده بود ایستاد . بالحنی غمناک به دانشجویان
 دیگری که با او بودند گفت: « ما همه چیز را از دست داده ایم . »
 ژرژ زندگی نسترن سرخ را نجات داده بود . اما هیچ چیز
 نتوانست زندگی را به ماری بازگرداند . در چهارم ژوئیۀ سال ۱۹۳۴

مادام کوری جهان را بدرود گفت . مرگ او بواسطهٔ تماس زیاد با پرتوهای شدید اتفاق افتاد . پرتوهای عنصر گرانبهائی که او برای جهانیان آشکار ساخت : پرتوهای رادیوم .

پایان

در باره نویسنده

آلیس تورن Alice Thorne در نیویورک به جهان آمد و در مدرسه سنت آگاتا St. Agatha School و کالج براین مار Bryn Mawr College تحصیل کرد. در مدرسه سردبیر سالنامه بود و دو مدال نیز برای ابراز استعداد در نقاشی گرفته بود. تا مدتی کتاب، او را از سوئی و نقاشی از سوی دیگر می کشید تا اینکه سر انجام کتاب پیروز شد. چندی در يك کتابفروشی کار کرد. بعد به انتشارات گرائید و تا کنون نیز این کار را دنبال کرده است. تورن پس از آنکه کتابهای زیادی از نویسندگان دیگر را برای چاپ تنظیم و آماده کرد، سر انجام خود نیز به نوشتن کتابی پرداخت.

آلیس تورن علاوه بر اینها به تئاتر و شنا و سگ شکاری نیز علاقه

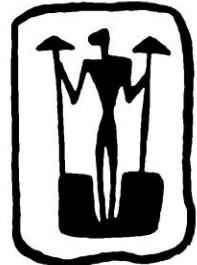
دارد.

در باره نقاشی

فدریکو کاستلون Federio Castellon در Alhabia از شهرهای اسپانیا به دنیا آمد . هفت ساله بود که پدر و مادرش اسپانیا را ترک کردند و در بروکلین Brooklyn امریکا ماندگار شدند. در آنجا به مدرسه متوسطه ارانموس هال Erasmus Hall High School رفت و دوره هنر را گذراند. کاستلون در همان زمان هم استعداد درخشان خود را آشکار ساخته بود. برای دیدن و دریافتن خصوصیات شاهکارهای هنری به اسپانیا و فرانسه و انگلستان سفر کرد. در نقاشی بیشتر تابلوها و تصاویرها استاد او بوده اند. کاستلون در بیست سالگی در هنر خود به درجه مهارت رسیده بود . او ازدواج کرده است ، باز هم در بروکلین زندگی می کند و یک پسر خرد سال دارد .

نام مادام کوری در میان زنان بزرگ
جهان مقام خاصی دارد . همو بود که باتلاش
پیگیر خود موفق به کشف اورانیوم شد و توانست
ثابت کند که زنان نیز استعداد انجام کارهای
بزرگ را توانند داشت .

این کتاب ما را با سرگذشت عجیب
و پرشور این زن بزرگ آشنا میکند و دقایق
زندگی او را از روزگار گمنامی و فقر تا
لحظه‌های شهرت و افتخار می‌نمایاند .



خانه کتاب